هو الله

مثنوی

این
کتاب مستطاب از نتائج افکار
جناب فخر الاخیار و حبیب الاحرار
عارف ربانی و صال سبیل رحمانی
حضرت بینش اکبرآ
بادی زاد الله تائیداً
فی ترویج المعارف سبحانیة و الانتشار
المسائل الروحانیة در این ایام
فرخنده فرجام بزیور طبع پیراسته گردید.

دوم محرم
سنه ۱۳۴۱

مطبوعه مطبع الیگنت فوتولیتهو پریس بهائی کهسله

بمبئی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

شکر و سپاس مبرا از حد و قیاس بارگاه توانا خدائیرا سزاست که
کافهٔ موجودات نمونهٔ از اثرات فضل وجود اوست و علت وجود
صرف فضل وجود او سرمستان بیدای ارادت و می پرستان بزم محبت
را از صهبای اِنَّ لِلّٰهِ شَرابًا لِاَولیائه وَاَحِبّائه نشئه روحانی بخشیده
و باده نوشان بزم صدق و صفا را از خمخانهٔ ذاتی اذا شربوا سکروا
بحرکات شوقیه تحریک فرموده بنوعیکه سر از پا ندانند و پا
از سر نشناسند دلیل رحمت و عنایتش این بس که جسم خاکی
را از امتزاج عناصر متضادهٔ متناقضه ترکیب و تحریک نموده
و بپرتو انوار خلق الله آدم علی صورته منور فرموده (مصرع)
هستی عالم دلیل هستی اوست ؛ هزاران اولوالعرفان از معرفت
ذرهٔ از ذرات متشعشعهٔ احسانش عاجز آفتاب رحمتش آنجا که
نقش نیستی است بتابد و سحاب عنایتش بر اراضی قلوب
طیبهٔ مستعده ببارد (شعر) در زمین بی عمارت آفتاب
بیشتر تابش نماید ای جناب ؛ هیچ دیدی پرتو شمس سما
در درون قصر گردد نورتاب ؛ هر کجا ویران تو آنجا تافته
درک کن والله اعلم بالصواب چون ذات نسیم استشراق اشعهٔ
شمس فضل و عنایتش جل اشراقه جز بمحویت و فنا حاصل
نگردد و رهروان صحرای فقر و رضا بایوان فخر و عطا
جز بعجز و انکسار واصل نیابند با دست توصل بذیل انبیا

واولیا تثبّت باید شاید باستجلاب رضای او موفّق گردیم
وبتائیدات غیبیّهٔ او مؤیّد چه همواره بیخودان مست صهبای
قدرت اویند وهست از رحمت منبسطهٔ او آن نفس که
بیخودانه برآید برهان قدرت اوست و دلیل رحمت او و در هر نفسی
دو شکر واجب **قطعه** شکری لاجل قدرت شکری
برای رحمت زیراکه این دوایشان را وجود نمودار **بعد**
صلوٰة وسلام وتعظیم وتکریم تمام شایان وجود مسعود
محمود خیر انام سلطان سلاطین عظام رسول اکرم
نبیّ افخم محمّد مصطفیٰ صلی اللّه علیه وآله
واصحابه الخالصین است که ظلمات موحشهٔ عالم
نادانی را بپرتوی کاشف وسروش عوالم غیبیهٔ الهی را
در قطب عالم ناسوت هاتف گردید اشطار واقطار قطر
وسیع را بجلوه جمال جمیل نورانی فرمود اولوالافئده وعقول را
با قدرتی ملکوتی حکمرانی فرمود بذر عرفان در عالم کیان
افشاند در هر دانه ازان هزاران خرمن سعادت وشهامت
ودیعت نهاد در گلستان وجود گلهای معارف ومعانی
مغروس وموجود نمود ودر هر غنچه ازان هزاران گلشن اسرار
مودوع فرمود باشارهٔ الفقر فخری برفقیران خزائن لئالی
ودراری استغنا مبذول داشت وکل را از سعهٔ علم خود نصیب
موفور بخشود ⁅ چراغی که انوار بینش بدوست ؛ فروغ همه
آفرینش بدوست ؛ دانش آموز علمه شدید القوی ⁆
مستعدّان دبستان ادب رضا را بمفتاح ادع الی ربك سبیل

بالحکمة والموعظة الحسنة تعلیم فرمود ؛ دیوانه بباید شد تا عارف اوگشتن ؛ عاقل نتواند دیدیك جلوهٔ دیدارش عاقل زهمه حجت شاداست وپسندیده است ؛ دیوانه کند مستی ازساغر سرشارش ؛ دیوانه وبیخود شو ایعاقل دیوانه ؛ تاآنکه به بینی تو شمس رخ نوارش ؛ ترك سروجان باید شاید که شوی روزی ؛ درخلوت خاص او تو محرم اسرارش ؛ پس ای دل شیدا وای تن رسوا بدانکه اوّل عنایت حضرت خداوندی این است که تورا ازمطمورهٔ نیستی بمعمورهٔ هستی راه نمود واز روضهٔ رضوان عرفان آگاه فرمود دربین کافهٔ آفرینش سرافرازت نمود واز جاهین دانش وبینش درپروازت آورد شعر

اوّل ساعت تو ظلمانی بدی ؛ اندکی نگذشته نورانی شدی
اوّل ساعت بدی ازجسم خاك ؛ آخر ساعت شدی تو روح پاك
اوّل ساعت بدی شرّالشرور ؛ آخر ساعت شدی مشحون زنور
وه چه خوش فرمود سلطان وجود ؛ سرّی از اسرار ازغیب وشهود
اوّل ساعت بدی اندر تراب ؛ آخر ساعت گذشتی زآفتاب

پس نسیم رحیم رحمت ربّ رحیم شجرهٔ وجود تورا باهتزاز آورده وقوای متوافره وحرکات متساعده درنهادت نهاده های آن دارد که خوش بختانه کوشش وجنبشی نمائی تا بمراتب مدارج ومعارج عرفان بفزائی صحهٔ مراتب عشق وذوق کنی وقطع مراحل جهد شوق فرمائی نعالم صعود ونزول برتوجستن بحصول معالم شوقیه ووصول مراتب ذوقیه موفق ومؤید گردی قطعه ؛
زفیض مطلق وصرف عطا وجود جزیل ؛ فروغ ورونق بخشیده هستی

مارا با آنکه بشمول عنایتش مشمولیم و بعلت عاطفتش معلول از ادای
شکر نعمتش مقصریم و جاهل و از ایفای طاعت عبادتش بس بعید
و جاهل دم بدم شکر نعمایش بجای آر که چنان ظهورات قدرت نافذه
اش در اشیاء متظاهر و همتا شو که اجزاء کونیه را از جزئیه و کلیه برای
آسایش و آرامشت مهیا داشته و تو براحت بومی اقناع گشته
از آسایش دائمی روحانی دل برداشته شکر دنیا جانانت مست کرد که
دست از دامن خاصان و پاکان بریده ئی بسا ایام که بشام و بسا شبانگاه
که بصبحگاه رسیده نسیم شکری از روض جودت نوزیده **قطعه**:

ز شکر نعمت او چند غافلی ترسم : که در بلای عظیمی تو مبتلا گردی :
ز بین رحمت و فضل و جود خاصانش : همیشه شکر نما تا که آشنا گردی

عقلا گویند چون بنده در بند غفلت اندر آید حضرت خداوندش
چنان ببلا مبتلا فرماید که لیل و نهار با زبان عجز و انکسار شکر گذار
گردد و در سبیل انابه و افتقار ره سپار آید: بلی تا ماهی در قعر
بحر اندر است قدر نعمت موجود ندانند و شکر حضرت مقصود نرانند
چون بچنگال سجین اندر آید بطلاطم و تبلبل افزاید سبحان الله هر کرا
خواهد مشعله سوز دنار موقده توحیدش در دل فروزد تا از سوزش
ناری و از نارش نوری و از نورش شوری و از شورش سروری و از سرورش
نشوری و از نشورش جمال زیبائی ز روز بیکتائی مشاهده کند در
هر ذره آفتابی و در هر قطره دریائی کشف نماید کما قال الشاعر:

دل هر ذره که بشکافی : آفتابیش در میان بینی :

وللمؤلفه
یا که هر قطره که کشف کنی : بحرها اندر او روان بینی :
در بشر چون که سوخت پرده عیب : نور غیبش همی عیان بینی :

اری سلطان عرصهٔ لولاک و حکمران عرشهٔ لما خلقت الافلاک مشرع
شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن بینش خازن افرینش نغمهٔ
ما عرفناک حق معرفتک متغنّی چون ان ذات مقدّم نور مکرّم عقل
معظّم شخص مفخّم سیّد الانبیاء سند الاولیاء غرّة الاوصیا جبههٔ
الاصفیاء دفینهٔ البرّ سفینهٔ السرّ الرسول الاکرم والنبیّ المکرّم
محمّد المصطفی صلّی الله علیه و اله الطاهرین تمّات بدیعش
ازاین قرار است ناچاریم که دست توصّل باذیال خاصّان درگاه و
مخلصان بارگاه او تعالی رفعته و عظمته و عظم علوه و سموه زنیم که بلکه
بارقهٔ عنایتشان در هیکل ظلمانی ما افتاده کان زنند و از جهان پرشر
و شورمان نجات و بمیاه معرفت ربّ الایات حیات بخشد این بسی
واضح و لائح که اگر کسی عرف من عرف نفسه فقد عرف ربّه استشمام
کرده باشد دل که منبع تجلّی اشراق شمس حقیقت و عرفان است
از جمیع تعلّقات و عوارضات پاک و مقدّس نماید رنگ و زنگ
کدورت و اغبرار را با صیقل مخالصت و مجاهدت تا زان بزداید بجذبات
و لهاتی مبعوث گردد که حیرت بخش افئده و عقول گردد شعر

اگر که بال و پر از خاک دون برافشانی ؛ چنان پری که رسی در جهان نورانی
نظر بپای گو ز عنصر پاک است ؛ ثقیل چونکه شود نیست راحت جانی
دلا مشو تو اسیر هوی و خواهش نفس ؛ چرا که روح لطیفی نه جسم حیوانی
بظلّ روضهٔ توحید بستری پیمان ؛ مشو مطیع طبیعت نه سست پیمانی
تو خالی از همه اغیار باش تا باشی ؛ مکان طایر قدسی و عرش رحمانی
بدست حضرت محبوب کشتهٔ ایاد ؛ چرا تو سخت دوی در حضیض ویرانی
تو خود ز عالم تجرید یکه و مجرّد شو ؛ ببین که جای خداوند عرش جانانی

زعالم ملکوتی مشو ز خود غافل ❊ وگر غفول شدی هم عنان دیوانی
بیا رطوبت شهوت بنار عشق بسوز ❊ سپس نظر کن و بنگر که شمس تابانی
شود چو عالم هستی بر نیستی محصور ❊ خوش است اگر سوی نیستی رانی
غلام درگه سلطان عشق باش و لکن ❊ بقدرت ملکوتی همیشه سلطانی
چو بینش از همه بردار و دل بحق پیوند ❊ که تا بلا الجبروت کنند ارزانی
پس ندای دلگشای جانفزای غم زدای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش هوش شنوانید و باید کار از مجاهدت بمشاهدت انجامد و حقیقت هستی تو پرتو جلوه فرماید دلبر مه سیر الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا عرض جمال نماید نور را از عالم ادنی بعالم بالا کشانند و از بیغولها باوج عز و علا رسانند **قطعه** جدار خانه مکن مرتفع اگر خواهی ❊ که آفتاب کند صحن خانه نورانی ❊ تو مهتدی شوی آندم اگر بجوئی راه ❊ خدای راه نماید بفضل یزدانی ❊ بلی این نکتهٔ دقیق و مطلب رقیق را باید مراعات نمود قلبی که معدن نور و مخزن بهجت و سرور است قلبی که محل انوار و اسرار حضرت دادار است قلبی که جام گیتی نمای عالم وجود است قلبی که کاشف اسرار غیب و شهود است قلبی که جای بروز و ظهور جلوات جمیله جمال مقصود است بخس و خاشاک آرزو و هوی و هوس تیره و تار نگردد زیرا اگر تیرگی های عالم طبیعت و راظلمانی نکند هر آینه نوری از روزنه وجود انسانی کامل سر براورد در او مرتسم خواهد شد و چون در او نگری دیباچه اسرار جهان دانش و بینش را در خوانی و اگر بعکس سنگ سیاه است و خاک تباه **شعر** چشم بگشای که در و دیوار ❊ بنگری نور قدس طلعت یار ❊ برخوری از درخت

دانش و عالم ؛ کر یرانی نسر تو خواب و خمار ؛ باری این کهین بنده ضعیف
که نامش میرزا عباسعلی و کنیتش ابو المعانی و لقبش بدیع المعانی و
تخلّصش بینش و مسقط الرّاسش دیکی از قراء مرودشت واقعه در
فارس و نام آن قریه اعماد آباد است در زمان
دولت قوی شوکت خسرو جمجاه سلطان
ابن السّلطان ابن السّلطان خاقان ابن
الخاقان ابن الخاقان ناصر الدّین شاه
قاجار خلّد الله ملکه این بنده
ناچیز در آن بلاد مذکور در سنه ۱۲۹۴ دوازدهم محرّم هجری
تولّد شده با اینکه آفتاب علم و عرفان از افق عالم ایران طلوع
نموده بود هنوز اشعّه ساطعه و بارقه لامعه اش از فرط موانع
بآن حدود نرسیده ایجاد معارف و بنیان مدارس ظاهر و محکم
نکشته که بتواند دید و صباوت که هنوز تموز کهولت غنچه زندکانی
را از خضارت و نضارت ممنوع نداشته و قلب منیر اسیر سلاسل
و زنجیر هوا و هوس نکشته تحصیل علم و عرفان کرده شاید ممتاز از
بهیمه و حیوان کردد یا حوزه تجهیل را بر تحصیل و تکمیل دوره حکمت
و بیان تبدیل نماید شاید فرط تقلیل در فنون علت تحلیل
کوهر انسانیّت و آدمیّت کردد مجموع آن مردمان همه را از برد
و نبرد از خر کاریشان بی باکی و بارشان متاع هوسناکی لذا

تا هفده سال از عمر همه را بسیر دشت و بیابان گذرانیده نه اهل دانشی دیده
که دمی از او استفاده کند و نه ارباب بینشی یافته که بتواند یکی
از بسیار یا یکی از معشار استفاضه نماید نه قدمی در دبستان گذاشته
و نه توجهی بشهرستان نموده نه نقطه از غامضات حکم و عرفان نگاشته
و نه علمی از معضلات خرد و بیان افراشته نه حرفی از زید رانده
و نه از تتابع ضرب در تحت مذلت قید مانده نه از نحو بیانی
آموخته و از سهو عنوانی اندوخته **قطعه** اگر از حرف
بود مجاری ؛ نور اسرار تافت در بدنم ؛ ایخوش آندم که
در بسیل نگار ؛ لاله خون بروید از کفنم ؛ عجبناک
تر از همه آنکه اجماعی از شهریان در آن مکان عبور کردند و به
پدرم مهمان شدندی یکی از آنان را عطش و ظما افزوده با
ملایمت با بنده توجه فرمود که بفرمائید قدری آب بیاورند
چون لفظ آب تا آنوقت بگوشم نرسیده بود بتحیر فرو رفتم که
آیا این میهمان چه خواسته ناچار از جمع خارج شده فرستادم
سید یکه عاقد و پیشنماز مان بود آوردند او را بخلوت بردم
عرض کردم آقای جلیل من اینان که پدرم را مهمانند از شهر
آمده اند یکیشان از من آب خواسته من نمیدانم آب چه باشد
آقا خندید فرمود فرزند آنچه بشما میگوئیم این همه بیابان
گردی مکن برای این است که در سخن دانایان در نمانی اینکه
آب خواسته کاب خواسته عرض کردم آب تا کاب که تو میگوئی
خیلی فرق دارد گفت کاب یعنی آب آب هم معنی کاب گفتم کار
مشکل تر و غلیظ تر شد من آب را حیرت داشتم که چه باشد

شما کاب معنی میکنید کاب چه باشد گفت کاب کلمه مربوط گو
هست فرستادیم دربیابان گاوی تنومند فربه که آیه وافی
هدایه إِنَّ الْبَقَرَةَ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّاظِرِينَ در
حقش صادق میامد آوردند جل وافسار کرده بودیم تو دانکه
اب خواسته بود باو عرض نمودیم ان بیچارها چون اهل شهر
بودند کمتر یا ابدا گاو ندیده بودند از ترس رمیدند و بهر سمت
دویدند گاو قطور تخش و تور شده که شاید اینان
او را میخواهند بزنند بزور و موقوری که داشت افسار گسیخت
بیکی دو از آنان اندر آویخت با کله و شاخ یکی دو را مجروح
نمود آنان با فریاد و فغان آخ آخ کنان راه شیراز گرفتند از آن
فرمان روائی آن روزه عرض حال گفتند چند نفر تفنگدار
مامور کردید بوطن این بنده ورود نمودند هرچند سؤال
شد که از کجا میائید و بکجا میروید کارتان چیست تا مدتی
جواب ندادند بعد سری جنبانیدند سؤال کردند اغنیای
این ده کیانند ملازمان چون اهل ده و ساده بودند اغنیا را
تعداد کردند آنان اغنیا را گرفته پول هنگفتی جریمه گرفتند
دیگران که متوسط از اهالی بودند داغ و شکنجه نمودند که این
جوان میهمانان پدر را از ده چون دیده نام من بهانه تعدی
و تطاول و مایه جبر و چپاول است پرسیدم مگر چه شده
حال واقعه را گفتند من هم چنانکه واقع شده بود گفتم
خندیدند که این شخص اب خواسته که شما آو میگوئید
گاو ش آورده اید باری باصلاح انجامید چندی دیگر

با آن پیشنماز راه شیراز کرفتیم روزی آقا مایل بانجیر
شد درب دکان بقالی ایستادیم هر دو در غمرات بحر تحیر
مغمور و متغمر شدیم که آیا لفظ مربوط انجیر چه باشد
عاقبت آقا فرمودند باید انجور باشد پولی به بقال داده
که انجور بدهید بقال کفت آقا انجیر است نه انجور آقا
فرمودند چون شما به انگیر ما میکوئید انکور ما هم به انجیر شما
میکوئیم انجور بالآخره چون دیدم پایه ادراک ما بیچارکان
بر باد است ناچار بترک وطن شدم از وطن مألوف آواره
کشتی غم و اندوه خوردمی مدتها زحمت کشیده تا حرف راست
روی فهمیدمی به بسیاری از مردان خدا در هر کوشه و کنار
برخوردار کردیده استطاعتی نداشتم که بتوانم در یکی از مدارس
تحصیل علوم رسوم نمایم یا از فرط مبادرت بظلمات موهوم
افزایم در لیالی و ایام از قلت مؤنه تحیر داشتمی و از عدم
بضاعت بس تحسر تا اینکه از فرط اشتیاق بر ترقیات روحانیه
از شجره طیبه مجاهدت ثمره حسنه العلم نور یقذفه الله
فی قلب من یشاء تناول نموده اندکی از اشراق آفتاب علم و
عرفان و انوار کواکب حلم و ایقان استشراق نموده نسیم عرفان
بسینای عشق خوبانم دلالت فرموده چون در آن روضهٔ غنا
و سدرهٔ سینا اندکی اقامت نموده ابواب سرور و حبور بر چهره
جان کشوده کردید بسالی لسانی فصیح و بیانی بلیغ یافتی
بر قصائد نعوتیه و نضاید مدحیه ائمه اطهار و امام عصر
و زمان سلام الله علیهم اجمعین پرداختمی پس از مدتی سیر

وسیاحت دربلدان داخله عود بوطن مالوف نموده جمعی
کثیر وجمّی غفیر از تغیر لباسم بشکفت آمدی بدیدنم حاضر
وبلباسم ناظر کشتندی ساعتی چند کذشته نایرهٔ جوع در
کانون وجود شعله ور کردید بملازمان کفتم شب است
وموقع شام است ووقت خوابیدن عموئی داشتم که محاسنی چون
رشتهٔ از دراز داشتی ازجا جسته مشتی چند بسرم کوبیده دستش
ازرده کشته لکدی زیاد بطبل شکمم کوفت دراین اثنا که
کرد منازعت ودود مناقضت رخسار خورشید انسانیّت
وآدمیّت راپوشیده وقلزم وحشت ونادانی اقوام وعشیره
بمخاصمت جوشیده وخوشر کشت زار آدمیّت از کرد باد تقلید
وتقیید خوشیده مرحوم والد با اینکه ازجان عزیزترم
میداشت ازبرادر عزیزخود پرسید که اخوی این فرزند لبند
من چه کرده بود که اینقدرش نواختی باحال غضبناکی بجواب
عتاب مبادرت وبشتاب عذاب مسارعت کرد که فلان
فلان شده شوّرا شب میکوید شوم را شام وخورا خواب
بعلاوه شعرهم میکوید از الفاظ آباو اجداد خود کذشته
پیرو الفاظ شیرازی ها وطهرانی ها شده اکر لفظ آبا و اجداد
ما بد بود چرا آنان تلفظ میکردند بالآخر پدرم برآشفت
چوب وچماق کشیده نادغضب وسخط را ازحدّ اعتدال کذرانده
خرمن امیدم رابکلّی سوخت بهرجا که چوبش وارد آمد آمد روی
بعم برنجیر وکبول مقید کرد ساعت بساعت چوب میزد که فلان
فلان شده بشوم شام میکوئی وقس علی ذلک دراین حالت اندک

امیدی بوالده بود که شاید رأفت مادریش مانع از این زجر و زحمت
شتم و لطمت گردد او هم دیدم در همین اثنا پستان روی دست
گرفته بنفرین مشغول است و میگوید که این جوان مرك شده
برنون نان و بجون جان میگوید این ور بریده ننك دودمان
ماست و عار خاندان ما دیدم اقامت در این محل نه کار
آدم دانا است و نه جای زیست دانست باین شعر مرحوم استاد
الاساتید شیخ سعدی علیه الرحمة متوجه گردیدم ؛
درخت اگر متحرك شدی زجای بجا ؛ نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
شعر مرحوم قاآنی شیرازی علیه الرحمة انتقال نظر نموده
آنجا که بشك و مشك بیك نرخ است ؛ عطار کو ببندد دکان را
عزیمت را بر حزیمت رجحان داده رخش سفر زیر ران در آورده
در صحاری و براری ره نورد گردیده در دوره مسافرت خذ
العلم من افواه الرجال تحقق یافت باین نکته دقیق و شمه دقیق
ان الله کنوزاً مفاتیحها تحت السنة الشعرا برخورده هر وقت
انتهاز فرصتی یافتمی بنوشتن اشعار مشغول گشتمی تقریباً
بیست و پنج هزار شعر از غزلیات و قصاید و غیره انشاد
نموده چیزیکه شایسته طبع بود با مضاء رؤسای معارف
فارس پروران خجسته خردمندان دوران آقای فرصت الدوله
و آقای رحمت ایدهم الله و وفقهم علی النعم المعارف فی
الفارس هر یك در زمان ریاست اداره
معارف شیراز موشح گردید
اجازه طبع فرمودند

کنون بحلیه طبع محلی میگردد انشاء الله خوانندگان محترم
بدعای خیر یاد کنند اگر سهوی خطائی از هر جهت بنظر
آید از راه مرحمت عفو فرمایند ه

گر خطائی شد در این جزو کتاب
عیب پوشیدن بود عین ثواب

این بنده شرمنده مؤلف
کتاب بدیع المعانی را
شاد فرمایند فی
شهر شوال
۱۳۳۸
سنه
هجری

مثنوی

این کتاب
مستطاب از آثار افکار
ابکار درر بار گوهر نثار عارف
بصیر و عاقل بی‌نظیر فاضل شهیر
سیاح دیار عرفان سباح بحار ایقان
ادیب خردمند اریب دانشمند جناب
مستطاب فضایل مآب محامد نصاب
آقای بینش سیاح زاد الله
تاییداته و توفیقاته علی اظهار ما
خزن فی قلبه لتهذیب
الاخلاق بعونه
و منّه

بینش

هو الله

جناب مستطاب فضایل مآب آقای ...
مثنوی جناب عالی ...
مثنوی توجه ... باشد بطبع رسانند
الاقل رحمت

هو الله

بسم الله الرحمن الرحیم

دردلم یادان شراری ازنی است — در روانم بیقراری ازنی است

ازنی است این هاهوی و دمدمه — ازنی است این قال و قیل و زمزمه

ازنی است این نغمه های دلربا — ازنی است این نالهای جان فزا

ازنی است این شور و آشوب شرار — ازنی است این های های جان شکار

در دل و جان من است از وی لهیب — دمبدم باشد لهیبش پرنهیب

از لهیبش جگرها سوخته — دل از او سوز جگر آموخته

ناله و فریاد او هست از فراق — ناله و فریاد من مالا یطاق

نالهٔ او قلبها را خون کند — نالهٔ من دیده را جیحون کند

مولوی از نی بسا نی گفته است — گوهری در درج معنی سفته است

کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند

این وجود من چو نی دارد فغان — کز فغانم در فغانند این و آن

نالهٔ آن نی اگر از نای است — نالهٔ این نی ندانم از کیست

کیست آنکس که دمد در جان من — کیست آنکس که بود ایمان من

کیست آنکس که بمن گوید بگو — که کند در جسم و جانم های و هو

گر بود او یعجب من کیستم / ور نباشد او یعجب من نیستم
گر نداو گوید که میگوید بگو / غیر او گوید که میگوید بگو
موی مویانم نمیدانم چرا / زار و نالانم نمیدانم چرا
اینقدر دانم که از غم زاری / هر دم از سوز جگر خونباری
می سراید هر دمی از سوز دل / بارنحی مخجول و قلبی منفعل

در مناجات با قاضی الحاجات

ای خدای لایزال لایموت / ای خرد در وصف تو با دسکوت
ایخدای واقف از سرّ و علن / عاجزم از نعت و توصیف تو من
ذرّه از شمس تو جوید مدد / هست نیکو گر مدد او را رسد
قلب زار تیره و تار ای خدا / از تو میجوید همه نور و ضیا
هم توانی پر ز انوارش کنی / هم توانی تیره و تارش کنی
هم توانائی که گلزارش کنی / هم توانائی که پر خارش کنی
هم توانی برز افلاکش کنی / هم توانی خفته در خاکش کنی
هم توانی خاکسان پستش کنی / هم توانی تا ابد مستش کنی
هم توانی موت دادن هم حیات / هم توانی خلق کردن زامّهات
هم عمارت میتوانی هم خراب / هم کنی جاری ز سنگ خاره آب
هم توانی از عدم آری وجود / هم توانی غیب را کردن شهود
شد مکرّم خاک از تو ایخدا / هم مقدّم بر جمیع ما عدا
خلع کرّمنا ز تو پوشید خاک / شد سپهر خورشید آسا تابناک

انت قیّوم وجهان قائم بتو ‌‌ ‌ انت دیموم و زمان دائم زتو
یا کریم الصفح یا مولی الوری ‌ ‌ یا جزیل العفو یا رب الوری
یا جلیل القدر یا حیّ فرید ‌ ‌ یا جمیل الوجه یا رب المجید
ای دهندهٔ داء و بخشندهٔ دوا ‌ ‌ ای دهندهٔ درد و بخشندهٔ شفا
ای ز قهر تو عضلها چاک چاک ‌ ‌ وی ز مهرت خاک تیره تابناک
ای ز جودت بهره ور کلّ وجود ‌ ‌ منتظر فیض تو در غیب و شهود
ای خدای لایزال بیمثال ‌ ‌ ذرّه‌ئی بکشوده کف بهر فضال
ای علیّ عالی اعلای من ‌ ‌ واقفی تو از دل شیدای من
که من از تو غیر تو جوینده نی ‌ ‌ جز رضای تو رهی پوینده نی
کو مدد کارم توئی بشری لنا ‌ ‌ ور مُمدّم نیستی وا سوئتا
تکیه گاهم کو عطایایت بود ‌ ‌ بیم من کی از بلایایت بود
کو عطایت متّکای من بود ‌ ‌ هم دوا و هم شفای من بود
ای طبیب جمله علّتهای زار ‌ ‌ نزد اقرانم مفرما شرمسار
عند اقران و اماثل ای جلیل ‌ ‌ از عطای خود مفرمایم خجیل
تا بگویم کوس شادی و سرود ‌ ‌ هم کنم فخر و مباهات ای ودود
تو مدد کن تا وصیتها کنم ‌ ‌ از وصایا دفتری انشا کنم
چون وصیت هست از احکام خدا ‌ ‌ هست واجب بر جمیع ما عدا
هین در این اوراق خواهم زد رقم ‌ ‌ تا بود قرطاس و اندر کف قلم
تا قلم در کف بود جان در بدن ‌ ‌ ناصح ابنای خود خواهم شدن

تا که هر کس قدر درک خویشتن / بهره ئی برگیرد از اشعار من
من کیم من نیستم من هم توئی / چونکه همدم با وجودهم توئی
این من از ما و منی نی از نیاز / هستای رحمن فرهچا ؤ ساز

درخاست و التجا از حضرت ختمی مآب

عرض دل کویم بسلطان رسل / ای که هستی هم گل و هم بوی گل
یا محمد شافع یوم جزا / انت عند الله اشفع للعطا
ای رسول پاک زاد پاک ذات / خود توئی مستجمع کل صفات
ای صفای باطن آزادکان / ای فرح بخش دل دلدادکان
ای ز تو در نغمه چنگ و تار دل / وی ز تو در غنه و سیتار دل
ای ز تو مسرور دلهای پریش / ز عدل تو با هم گرازان گرگ و میش
نبض عالم را تو نباضی و بس / فیض مطلق را تو فیاضی و بس
در میان انبیا شاهنشهی / عرش دینها را تو خورشید و مهی
شارعی بر شرع جملهٔ انبیا / انبیا را خود تو هستی مقتدا
زینت و آرایش عالم توئی / رونق و زیبایش آدم توئی
جسم عالم را توئی روح روان / روح آدم را تو هستی جان جان
صومعهٔ لاهوت از تو پرصدا / یافت ناسوت از تو این زیب و علا
تو شها کز گلستان قدم / خود نهی هستی در این عالم قدم
جان عارف میشدی آزادکی / روح ایمان میشدی دلشادکی
نور افشان گر نمیکردی جمال / عالمی را می نهادی در ضلال

ای صفای جملهٔ دلها ز تو — نور دلها زیب محفلها ز تو
صوفیان را بادهٔ صافی توئی — مؤمنان را کوثر شاقی توئی
عالمان را شهدهٔ احسان توئی — عارفان را کوکب رخشان توئی
عاشقان را ابتهاج[1] دل توئی — مایهٔ هستیّ آب و گل توئی
سرور و سالار قوم انبیا — خود تو هستی ای شهنشاه بقا
عرصهٔ لاهوتیان را شه توئی — عرشهٔ هاهوتیان را مه توئی
سوز وامق[2] غمزهٔ عذرا ز تو — نشئهٔ می جلوهٔ مینا ز تو
شور شیرین رنج و درد کوهکن — از تو آمد شهره در هر انجمن
چون اثرها از تو باشد کل توئی — لاله و گل نالهٔ بلبل توئی
آه کو این بیش نتوانم پرید — رتبهٔ برتر از این نتوان گزید
طیر نطقم گر پرد بیش از این — می بسوزد پرّ و بال او یقین
وصف تو آن بس که خواند کردگار — خسرو لولاک و سلطان دیار
حال ای برگزیدهٔ ربّ غفور — هین ز ما زایل نما عجب[3] و غرور
هم مهل ما را که ابلیس لعین — کبرآموزی نماید ای مهین
بندهٔ شرمندهٔ باب توام — بندهٔ اصحاب و احباب توام
خاضع و خاشع فقیر و مستجیر — سر نهاده بر در چون تو امیر
بندگی بایست از روی خضوع[4] — نی بر تنها سجده آدیم و رکوع
سجدهٔ بی ترس و بی بیم خدا — خود یقین دارم که باشد بر هوی
قائمین و راکعین و ساجدین — خشیت[5] دارند باشند عابدین

[1] ابتهاج: شاد شدن
[2] وامق: عاشق عذرا بود
[3] عجب: تکبر
[4] خضوع: ترسیدن
[5] خشیت

ان الله

إنّ الله لا يحبّ المتكبّرين

ای برادر سالها ابلیس بود — در قیام و در رکوع و در سجود
بد معلّم او ملائک را مدام — روزها را روزه بردی تا بشام
عاقبت از نخوت و کبر و ریا — گشت او مردود باب کبریا
ورنه او از خلق بالاتر بدی — زان تکبّر از خری کمتر شدی
آن تکبّر بد ز روی جاهلی — ورنه او را بود جاه و منزلی
نخوت و عجب و غرور از احمقیست — این نه کار اتقیا کار شقیست
کار نفس سرکش است عجب و غرور — نفس را سرکوب بنمایش تو دور
نفس امّاره طغاهی می پزد — ابله است آنکو کرا زو می مزد
نفس حیوانی با بلیس استیار — نفس روحانی سلیم و بردبار
آن عند میورزد از روی حسد — این بمیدان فدا جان میدهد
کار آن هست التباس و اشتباه — کار این طاعت بدرگاه اله
هرچه آن گوید ز نفس است و هوی — هرچه این گوید ز حقست و هدی
آن بسر دارد هوای فاسقی — این بسر دارد قبای عاشقی
آن ز حق بیزار و کارش حرص و آز — این مطیع کردگار بی نیاز
آن سبق خوان دبستان غوی — این مدرّس در دبستان وفا

بیان آنکه خداوند عالمیان خلقت بنی نوع انسان را فرموده و دو قوه در آنها قرار داده یکی قوه عقل که صرف نور است و یکی شهوت که صرف ظلمت است

ای برادر ذکر کار بی مثال — خود نها داند یعنی آدم دو حال

این دو حال اندرهمه نفس داد — آن یکی کج رفت واین راه رشاد

این دو یک عقل است و دیگر شهوت است — آن مطیع حق واین در غفلت است

هر که عقلش بیش او خرم بود — وانکه شهوت پیش او در غم بود

هر که عقلش غالب آمد ای پسر — از ملایک فضل است و خوبتر

از ملک بالاتر است و برتر است — برتر است وخوشتر است و بهتر است

شهوت از غالب شود دانی که چیست — او وحیوان بیا با نها یکی است

بلکه از حیوان شود او پست تو — زانکه خود بدتر است خوی کاو و خر

سوی آخور خر بپای میدود — این هم از غفلت طعامی میجود

عقل وشهوت هر دو اند نفس ناس — آن یکی اصدق واین را التباس

عقل از شمس حقیقت منجلی — کار شهوت خورد و خواب و تنبلی

عقل چون خورشید تابان پر زنور — شهوت مردود همچون موش کور

ای دل اکنون عقل را کن پیشوا — کار این شهوت خطا آمد خطا

عقل جوید طاعت و حب خدا — حب طاعت جوی نه حب هوی

هیچ هیچ است این ره بیا دور — در اطاعات خدا منما فتور

همتی باید که دل واحی نبود — با حیات وهوش نه راحی نبود

طی بباید کرد راه پیچ پیچ — پیش تقدیر خدا بر خود مپیچ

چند گوئی این چه بود و چون شده — یا که درد و رنج و غم افزون شده

چند گوئی این دو نایاب بود — دیده اش در خاک غم بی تاب بود

منجلی: تجلی کننده

فتور: سستی

چندگوئی داشتم مال و منال — حال رنج و درد و آشوب و وبال
چندگوئی داشتم گنج و غنم — حالیا از فقر بر سر میزنم
یا مرا بد اشتران بارکش — اوفتادستم کنون در کشمکش
یا بغال[۱] و بغله افزون داشتم — یوم ذلت را نمی پنداشتم
یا مرا میبود افزون ابعره[۲] — اینک اندر جانم از غم نایره
یا چرا شد زید ابن مجتبی — باعث ایقاد نار فتنها
یا چرا این خیمها[۳] چفسیده شد — یا چرا آن شاخها خشکیده شد
ای برادر شاخهای هر شجر — شد مقدر بهرش ازهار[۴] و ثمر
چون بخشکد باید آن را سوختن — در تنور مطبخی افروختن

در عدم موافقت دانه و حبوب در موقع زرع با آنچه از برای او مقدر است

بهر دانه گندم ای نیکو سرشت — سنبله تقدیر شد هنگام کشت
گر بریزی چند دانه بر زمین — کل نمی رویند ای با درک و دین
دانه خشکیده و بی بر شود — دانه را مرغ صحرا می چند
دانه ماند بجا گندمی — نرد را بیشی ببینی ندمی
دانه میروید از حکم خدا — تا شود مر زوق زاو هر بینوا
نکته باریک است هشدار ای جناب — انما التقدیر تحت الانقلاب
لیک در حکم خدا تغییر نیست — امر حقست و در آن تدبیر نیست
فرق بین حکم و تقدیر است این — که بیان گردید بهر سامعین

۱ بغال و بغله یعنی استر
۲ ابعره جمع بعیر یعنی شتر
۳ خیم جمع خیمه
۴ ازهار جمع زهر یعنی شکوفه

در دل باید تا کند فهم کلام | چون نمی بینی سخن را کن تمام

حکایت سروری که چهار خدمتکار داشت چون قصد سفر میکرد نمود یکی از این چهار را بر دیگران بگماشت و اورا بطاعت او فرا نصوص قاطعه در این باب نگاشت چون راه سفر پیمود دیگران از حسد دل مشتغل شده بعداوت آن قیام کردند و وصیت آقای خود را در خصوص اطاعت آن برگزیده منصوص فراموش نمودند و از بی توهین و هر آئینه متمسک شدند و هر قسم تهمت و فساد نسبت دادند تا عاقبت بیشتر ندا در انداختند و لکن غافل از این که طغیان ایشان موجب ذلت ایشان بود و نتیجه اعمال و ثمره اعمال ایشان جز ذلت و نکبت خود ایشان چیزی دیگر نشد

سروری را چار خدمتکار بود | هر یکی را خدمت او کار بود
گر روزی سرور آهنگ سفر | کرد آنان را ز قصد خود خبر
گفت ای خدام از من بشنوید | از پی اندرز و وعظ من دوید
که هر فرمان من را نشکنید | در زوایای خمودت نغنوید
این فلان یک از شما ها برتر است | تا شما را مهتر است و مهتر است
هرچه فرماید شما عامل شوید | هر کجا گوید شما با سر دوید
هر کرا گوید مطیع آن شوید | تا سپس فرمان ده کیهان شوید
جمله مأمورید بر فرمان او | نی که برخیزید بر عصیان او
من سفر دارم بر پیش و میروم | بر شما فرمودم او را محترم
زینهار از او مجوئید انحراف | از حسد با او مورزید اعتساف

غنودن خوابیدن

انحراف کج روی

اعتساف بیداد کردن بیراه رفتن

او باستحقاق صاحب خانه است پیش شمع طلعتم پروانه است
خانهٔ من زاو بیابد تمام شد که تا مدهوش کرد خاص و عام
نیست بانی غیر او این خانه را ره کجا باشد در او بیگانه را
در بنا با او نماید اتحاد تا شود او از شما قلب شاد
متحد گردید با او از وفا تا ببینید آن سپس فضل و عطا
او بحکم محکم من بر شما هست صاحب امر و هم فرمان روا
در اطاعاتش اگر ثابت شدید در ریاض حبّش ار ثابت شدید
میکنم تقدیر از بهر شما عزّتی در این جهان بی بقا
ور که امر او نماید اختلاف کی شوید از قهر پنهانم معاف
هم بگفت و هم نوشت آن مهربان تا بود محفوظ ز اضرار خصمان
نامهٔ عهدی نوشت آن گلعذار هست باقی در میان آن جهان
مرکز میثاق را منصوص کرد تا شود مسدود ابواب نبرد
نور سان از دیدها چون شد نهان بعد او آمد زمان امتحان
آنکه بد منصوص سرور گفت این جمع آید از کهین و از مهین
رفت سرور خانه مانده ناتمام همّتی باید که تا گردد تمام
این بنا بسیار محکم قاعده است خانهٔ فیض است و بس پر فایده است
قاعدهٔ این خانه هست از اتحاد اتحاد است اتحاد است اتحاد

در کیفیت اتحاد عناصر اربعه

گر نبودی اتحاد عالم نبود ور نبودی اتحاد آدم نبود

ریاض: زمین باغچه
اعدا: جمع عدو
قاعده: بنیاد

خاک و آب و باد و آتش ای عباد　　کو نمیکردند باهم اتحاد
کی شدی مخلوق در عالم عیان　　کی بدی الفت میان جسم و جان
کی جمال خوب پیدا میشدی　　جان ز پنهان کی هویدا میشدی
کی گلستان میشدی آراسته　　کی جوانان میشدی پیراسته[1]
نطفهٔ گندیده کی میشد جنین[2]　　وان جنین کی میشدی زیبا چنین
کی بدی این مال و این جاه و جلال　　کی بدی این گنج و این رنج و بلال
کی بدی این شاهد آراسته　　کی بدی آن نوجوان خواسته
کی بدی آن پیچ پیچ مویشان　　کی اشارتهای آن ابرویشان
کی بدی غنج[3] و دلال جان ستان　　کی بدی آشوب افغان در جهان
کی بدان لیلی و مجنون بدکجا　　کی تدللها و ناز و غمزها
کی بدی شیرین و رنج کوهکن　　کی بدی آن نالها انده زمن
کی سلیمان بود و کی بلقیس بود　　کی بیان از غصه‌های ویس[4] بود
کی بدی امین جمال شرد افروز　　کی بدان غمزه و دلال شرخانه سوز
کی بیان از قصهٔ وامق بدی　　کی نشان از نالهٔ عاشق بدی
رشته در ایجاد واز است ای عزیز　　بر قصیر العقل[5] خواهد شد عزیز
چونکه بشنیدند رمز اتحاد　　در دو نشان شد عیان شور و عناد
در نهان با یکدیگر رائی زدند　　خصم آن منصوص بی یاور شدند
کی همه مستغنی از خواجهٔ خودیم　　از کنوز لطف او دارا شدیم
پس بأین ما را بنا شد کار و بار　　هر یکی دادیم رأی و اختیار

[1] پیراسته: پاکیزه کردن چیزی
[2] جنین: خلق شدن بعض نطفه که میگردد در صلب و رحم
[3] غنج: ناز و عشوه
[4] ویس: [illegible]
[5] قصیر العقل: [illegible]
[6] [illegible]

او بما فرمان این بنیان دهد / خدمت و فرمان بما این شاد هد
بی نیاز ان از عطای سرمدیم / هریک از ما مهتریم و بهتریم
مدتی با این عناوین انکروه / خویشتن را ساختندی بی شکوه
او بگفت اینک تا بنیان کنیم / قاعده او را وزین این سان کنیم
اتحادی تا کنیم این خانه را / مرتفع سازیم تا اوج سما
او مرا فرموده فرمان بخش کل / او مرا کرده دلیل این سبل
خانهٔ خود را سپرده او بمن / تا کنم تعمیر بر وجه حسن
در جواب آغاز کردند آنچنان / که نکردی هیچیک زان ناقصان
سعیها در کشتن او داشتند / خانهٔ دل از حسد انباشتند
که چرا تو گشته‌ئی بر ما مطاع / صاحب حجه خداوند متاع
بار دیگر اندر تابش شمس بهار / کن نظر تا بر تو گردد آشکار
سرخی و سبزی دیگر هم در اسد / کو ترا دل از پی معنی بود

در بیان آنکه آفتاب جهانتاب چون بامر مالک وهاب از برج حمل اشراق میفرماید فیض خود را بر تمام اشجار مبذول مینماید کلما یخرج من الارض یظهر بخضا تا مدتی باین امر الفضل ممنون کفند بر جمیع اشیا از فضل ربیع سبز و خرم شد و همین که آفتاب در برج اسد رسید همان منحان اشجار و نباتات مشوش فضل ناید هم و غدار با اشجار و بار این بامر ربی بود الفضل منتو اکف

در ربیع واول ارد یبهشت / صحن باغ و راغ و طرف جوی و کشت

بضم همزه اقحوان

جانب بستان و سمت گلستان — از سنابیل و ریاحین و اقحوان
هم زخار و شوك و سرو و ناروَن — هم نبات شوره و هم نسترن
هم نبات بی ثبات و با ثبات — آب مینوشند از ابر حیات
زین سبب کل دعوی سبزی کنند — زین جهة دعوی گیزی میکنند
کل انا الخضراء میگویند بس — هم زگل هم سنبل و هم خار و خس
آن یکی گوید که من سبز و خوشم — آن دیگر گوید که وه وه من خوشم
دعوی هر یك بظاهر صادقست — زانکه فیض کل ز شمس شارقست
شمس اندر فرودین اعطا کند — فیض خود را بر تمام نیك و بد
تا بود اندر حمل احسان کند — فضل و احسان بر همه یکسان کند
کار شمس این است در فصل بهار — کار فصل دیگرش را هوش دار
چون نمایان کرد رو از برج اسد — تابش او نوع دیگر میشود
تابشش باشد سراسر امتحان — از برای کل اشجار جهان
پس شجر از تابش خورشید هست — خوار و زار و خشك و هم ناچیز و پست
صد هزار اشجار گردد منقعر — صد هزاران جام صافی منکدر
دارد این تأثیر در برج اسد — در دو حالت شمس خود واحد بود
آنچه حال و این چه حالست ای جوان — از زمین تا فرقدان و فرقدان
پس شجرها خشك و درهم میشوند — پس شجر بینی که خرم میشوند
پاره ز اشجار از پا تا بسر — ای برادر هست مملو از ثمر
آن درختانی که ثابت بوده اند — پیش این تابش ثمر آورده اند

(حاشیه: کیز … درشت)
(حاشیه: منقعر … از ریشه افتادن اشجار)

وآن

این درختانی که بودی بی ثبات / جمله شد بی میوه و رنگ حیات
این درختان غرق بیخ و اعتدال / آب نوشیدند از جوی ضلال
این درختان جانب سفلی روان / بی بر و بی برگ و هم خشکیده جان
آن درختان دیگر جمله محیط / سایه گستر گشته سایه بر بسیط
آن درختان که ثمر آورده‌اند / سایه بر صحن چمن گسترده‌اند
از ثمرشان باغبان خورسند شد / ایشان می‌بد مدد از جوی مراد
لطف پی در پی عطای می‌رسد / می‌نماید شان ز جود و از کرم
شاد گردد زانکه بار آورده‌اند / شاخ و برگ بی شمار آورده‌اند
میوهٔ عرفان عیان از شاخشان / دم بدم شاد از ثمرشان باغبان
لیک اشجاری که خشکیده شده / در خور نار جهنم آمده
باغبانا هر درخت بی ثمار / با کلند قهر از بن تو برآر
ای برادر این سخن ادراک کن / لوح دل را از حجابش پاک کن
حق فرستد در جهان پیغمبری / می‌دهد او را لوای برتری
هم دهد فرمان که ای اهل جهان / وای گروه جنیان و انسیان
این فرستادهٔ من و صبر شما است / وجه او از شمس غیبم پرضیا است
جمله باید تابع امرش شوید / نی برای قتل او رای زنید
امرش از من نهیش از نزد من است / حکم و فرمانش هم از این مکمن است
طاعت او بر همه واجب بود / هر که ما را خواهد او تائب بود
چونکه از کتم عدم ظاهر شوند / اهل عالم نه رها از دل کشند

اعتدال: میانه روی
سفلی: پایین
ثمار: میوه‌ها / بن: بیخ / لوا: علم
مکمن: کمینگاه

جمله بر اولاد و بر احفاد[۱] خود — می بگویند از خیال و رأی بد
که بپرهیزید و بگریزید از این — شخص که باشد شما را در کمین
آن یکی گوید که ای جان برادر — دل بقول او مده تو زینهار
آن یکی گوید که باشد این بشر — مست بنهم همچو ما با خواب و خور
او بخواند خلق را سوی نعیم — خلق تازد اسب خود سوی جحیم
هر یک از آنان که باشد پاک جان — خود نمی بندند پا بند زبان
سوی آن صاحب صدا با جان رود — بگذرد از جان سوی جانان رود

حکایت مرغ قدم است که این مرغ در ایام مسافرت بهر لانه و آشیانه رسد تخمی میگذارد و طیور عدیده این بیضه‌ها را مورد وعده پرورش داده تا اینکه جوجه‌ها بعرصه ظهور رسند و آن مرغ بعد از طی مسافرت نغمات جذبیه آغاز نماید تا که آن بچه‌ها استماع چهچهه‌های وی از او کار اطیار پرواز بسمت مادر دلنواز کنند بعضی از آن طیارها و همانقشان نبینند بشنید هر یک بعنایت مادر منظور آیند

این حکایت را بدقت بازخوان — تا بیابی سر مستور اندر آن
هست مرغی که بود نامش قدم — می نهد در عالم امکان قدم
او مسافر گردد و سائر شود — او مهاجر گردد و طائر شود
میپراند در میان لانه‌ها — می نهد هر جا ز بیضه دانه‌ها
تخم اندر لانه بلبل نهد — بیضه دیگر سوی جغدان نهد
چون رسد در آشیان زاغ نیز — می سپارد بیضه بهر تمیز

[۱] احفاد: اولاد و اولاد زادها

همچنین در آشیانه این و آن | میگذارد بیضه‌ای روشن روان
جغد و زاغ و سیره و سرخاب سار | صلصل و درّاج و هم کبک و هزار
حافظند و خوارسندان بیضه را | تا بوقت جلوهٔ آن جوجه‌ها
جغد می‌بیند که این از خود بر آست | زاغ می‌بیند که از خود بهتر است
سیره و سرخاب گوید این چه هست | این نه جنس ماست این ولی تو آست
جغدها زاجانب ویران بَرَد | زاغ زامنیت بکورستان بَرَد
او بویران پرورد آن بچه را | پای آن بند دبی بند ربا
هر یکی بندی بپاشان می‌هلند | تا بسوی اصل خودشان نگروند
بشنو از آن مرغ چون طی شد سفر | در مکانی از اماکن مستقر
میسراید غنّهای بس ملیح | رنّه‌های دلربای بس فصیح
غنّها و رنّه هایش جان فزاست | گوئیا آن صوت صوت آشناست
بچهٔ جغدان گریزان زان صدا | بچهٔ زاغان نیز ترسان زان نوا
لیک آنهائیکه مود و عرق تید | شادمان گردند و پران میشوند
جغد میگوید که ای فرزند من | ای عزیز جان و ای دلبند من
ای فدای تو دل و جان و تنم | ای بقربان تو جاه و مسکنم
ای فدای تو دل شیدای من | هم فدایت منزل و مأوای من
صاحب اینصوت با ما دشمن آست | دل باو مده هید کو اهرمن است
هرچه میگوئیم از ما بشنوید | جانب این صوت بیخود نگروید
زاغ گوید کای عزیز جان من | وی تو نور دیده و جانان من

هرچه میخواهی تو من آن میکنم | جان ومال خویش احسان میکنم
میدهم بر تو منال ومال خویش | سپرم من بر تو این اجلال خویش
دیده را مکناسه درگاهت کنم | بیخبر هستی تو آگاهت کنم
این نوا باشد همه مکر وحیل | این صدا قید است وبند وبود غل
با من آ تا سوی گورستان شویم | زو گریزان تا که با ایمان شویم
بچه ها گویند باشد این صدا | روح بخش ودلفریب جان فزا
این صدای مرغ باغ سرمدی | با شماها بودن ازلی بخردی
این صدائیکه شنائیم استماع | صوت یار استی نه آواز سماع
این صدا بس دلفریب جان فزا | نیست بیخود بلکه صوت آشنا
این صدا باشد حیات جان ودل | نی صدائیکه شود دل زو کسل
دل برد اینصوت از صاحبدلان | بهره کی یابند ازوی جاهلان
این صدا تا سوی جانانم برد | این صدا تا بحر ایمانم برد
این صدا تا سوی جناتم کشد | از زمین سوی سمواتم کشد
این صدا بس مردگان را جان دهد | خسروی عالم وکیهان دهد
این صدا جان را فرحناکی دهد | این صدا ناپاک را پاکی دهد
این صدای بس ملیح ودلنواز | نشنود گوش کسی جز اهل راز
ای کر دارای دو گوشی کو شدا | صوت جانان بشنو ای عالی تبار

بیان در ظهور حضرت ختمی مرتبت وانکار وافتراء خلق بوجود مبارکش

چون

چون بامر حق رسول کردکار ‌‌ ‌ کرداند رمکّه خود را آشکار
ولوله و آشوب در مردم فتاد ‌ ‌ مشتعل شد آتش بغض و عناد
ان یکی میکفت این از جنس ماست ‌ ‌ لؤلؤ او سنك هست و بی بهاست
اندکر میکفت کاین کاذب بود ‌ ‌ واندکر میکفت کاین ناهب بود
دیکری میکفت کاین اهرمن است ‌ ‌ دیکری میکفت کاین کس پرفن است
اندکر میکفت کاین ساحر بود ‌ ‌ ساحر بر حیلهٔ ما هر بود

در بیان ائنّا لتارکوا الهتنا لشاعر مجنون الی اخر بیان

دیکری میکفت کاین دارد جنون ‌ ‌ دیکری پنداشت او را بس زبون
دیکری میکفت عقلش زایل است ‌ ‌ دیکری میکفت فهمش افل است
زمرهٔ کفتند کاین دیوانه است ‌ ‌ زمرهٔ کفتند بی کاشانه است
جملکی کفتند با قلب سقیم ‌ ‌ ترك نتوان ان خدایان قدیم

در بیان ما لهذا الرسول یاکل الطعام ویمشی فی الاسواق لولا انزل الیه ملك لیکون معه نذیرا

کو رسولست این چرا چون ما بود ‌ ‌ با خور و با خواب و با ما ها بود
یا چرا با صوت صور از اسمان ‌ ‌ نامدهٔ او نزد ما ها انسیان
کو ملایك ز ایمن و وز ایسرش ‌ ‌ کو جنود و کو صفوف لشکرش
کو سقوط نجمها از اسمان ‌ ‌ کو نزول جبرئیلش در عیان
پیشوایان ازچه رو با او بدند ‌ ‌ زاهدان در امر و نهیش نکروند
عالمان هستند پیش اهنك ما ‌ ‌ زاهدان باشند هم جنك ما

ما بامر عالمان دین خود / اینکه گوید من حقم گوئیم بد
پیشوا ار دیگر ده و بد گفته است / دزد دین و شخص مرتد گفته است
گر بود حق پیشوای ما چرا / در ره او جان نمی سازد فدا

قال الله فی فرقان المجید و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین

زین عوانان لیک در از مستضعفین / کرده اند اقبال بر آن میر دین
بر در مقصود ساجد گشته اند / لیک نزد خلق مرتد گشته اند
شاهدی از مثنوی مولوی / هست لازم ای حبیب معنوی
چون نصیب مهتران درد است و رنج / کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
از نبی هم پیشنا شاهد بیار / تا که در یابند احباب کبار

ذلک من سنة الله و لن تجد لسنة الله تبدیلا و لا تحویلا

سنة الله است نی بازیچه است / صبغة الله است نی بازیچه است
سنة حق زین نمط[2] پیش آمده / هر دی بالا تر از پیش آمده
اندرین دهر آنچه رو یاد از زمین / هر یکی در وقت خود نیکو ببین
آن یکی گل نزد سلطان بس عزیز / این یکی خار است در گلخن[3] بریز
آن یکی چون لادنست و زعفران / این علف اندر خور حیوان بدان
آن یکی سنگ زمرد پربها / این یکی سنگ سیاه بی صفا

ویا نبی: قران

[2] نمط: طرز و وضع و طریق و گستردن بساط

[3] گلخن: کوره حمام که آن را در ایران تون گویند

آن بود بسیار نیکو و لطیف / این بود مقتور و بی‌قدر و خفیف
آن ز معقولات در انظار ناس / این ز مخذولات اندر هر لباس
ها بیا در دهر در هر یار جو / خار بگذار و گل گلزار بو
تا تو را دل هست در قید وجود / کی توانی سوی بالا پر گشود
پس تو بشکن این قفس تا بر پری / تا ثریا ای برادر از ثری

مثل استنارهٔ نور جزئی از نور کلّی

نور اندر شمع باشد مختفی / بی توسط می‌نگردد منجلی
واسطهٔ آن نور نوری بیکر است / ورنه او در هر یکی کرّ و فرّ است
روزبه از فارس سوی مکّه رفت / جانب شاه حجاز و مکّه رفت
بود سلمانی و شد سلمان او / شهرهٔ آفاق شد ایمان او
گفت السلمان منّی در حقش / آن شه آفاق و میر برحقش
شد امین مخزن اسرار او / شد انیس و مونس و غمخوار او
بوذر و مقداد و میثم ابین / که بُدند از فرقهٔ مستضعفین
مؤمن احمد شدند و شه شدند / برگزیدهٔ مکّه و یومه شدند
در معابر کر نمودندی عبور / طنز بشنیدند از قوم شرور
در عقبشان آن یکی سنگ زنان / وان یکی بگشوده بر ایشان زبان
دیگری اندر تمسخر تیز گو / وان دگر از خبث طینت عیب جو
دیگری با تیغ و تیر جان ستان / سوی آن وراث امر حق دوان

در تفسیر الدنیا سجن المؤمن

مؤمنین غمناك در این عالمند — گوئیا مسجون واندر ماتمند

هست دنیا سجن مؤمن ای فتی — نیست مؤمن شاد زین دار فنا

بلبلانند وگرفتار قفس — عاشقانند ودور از عسس

روح پاکند واسیر بند خاك — هر زمان زین بند خاکی بیمناك

روح قدسند وبترکیب بشر — کل بری از قید نفع وسود ضر

هر یکی ثابت در امر کردگار — هر یکی در بندگی حق آشکار

گر گدا هستند شاه عالمند — شاد وخورسندند اگر اندر غمند

نیست غمشان بهر عز ومال وزر — در نظرشان مال مار وزر ضرر

غم ندارند از نشیب واز فراز — جملگی هستند دور از حرص وآز

حال مؤمن اینچنین آمد بدان — زانکه از روحند نی از خاکدان

خاکیان را خاك باشد گلستان — روحیان را گلستان افلاك جان

در سیر وشوق روح ایمان وسیر وشوق روح حیوان گوید

روح ایمان شاد از حق زمان — روح حیوانی اسیر خاکدان

روح ایمان را نباشد مرگ وموت — حی در دارین واو را نیست فوت

روح ایمان مرجعش قرب خدا — روح حیوان مضجعش خاك فنا

هست شادیها مر او را در عقب — هست پر از رنج واندوه وکرب

آن بود از کیمیا کمیابتر — این بود بسیار همچون گاو وخر

آن اسیر حکم جانان روز وشب — این بود در بند جسم پر تعب

آن ایاز است ومحمود است یار — این بود حیوان وبسیار وهبا

آن

ان بسر دارد هوای عاشقی … واین یك ازتد لیش جوید فایقی
کو بکویم زینمقال ای ذو الخصال … تا قیامت نامه باید اتصال
خلق با اهل حقیقت در عناد … بوده اند اندر همه عصر ایعباد
اه اه ازاین کروه ناسپاس … اه اه از فرقهٔ حق ناشناس
اه ازاین شومی و اغفال ناس … اه ازاین پستی افعال ناس
چونکه نشناسند حق و قت را … میکنند اعلام حقد و کین بیا
پردها بکرفته پیش چشمشان … از درون کرده هویدا خشمشان
بر مطالع امر یزدان میزنند … تیغها و طعنهای ناپسند
تیغها در دست تا بکشندشان … با دو صد شادی و خور سندی جان

اه ازین قلبیت ادراکیان
اه ازین طینت ناپاکیان

حکایت ان بی تمیز و یافتن اوجره بازیرا و ستم روا داشتن اوجره بازرا از روی بیدانشی

این حکایت بشنو از من ای رفیق … تا بیفتی یکه در چاه عمیق
ابلهی روزی براهی میکذشت … شاه بازی یافت اندر بهن دشت
بازرا بکرفت و سوی خانه رفت … سوی بیت خویشتن کورانه رفت
یك قفس از چوب ناهموار داشت … خوابکاهی پر زمور و مار داشت
بازرا اندر قفس مسجون نمود … قلب اورا از ستم پر خون نمود
باز اغاز پریدن مینمود … میزدش با چوب قهر ان بی نمود
کو زدل زیبا صفیری خواستی … در پری چون طاوسان اراستی
او بتقلیدش چو جغدان کو زمان … قلب او را خون نمودی هر زمان

که چرا آغاز پروازت بود / یا هوای اوج شهبازت بود
گفت خود شهباز پروازم ما / عیبم آنکه تو شدی دمساز ما
صاعد شاهنشهم بودی مقر / فخر میکردم بخلق بحر و بر
از قضای حق اسیر تو شدم / چون کنم کز دستگیر تو شدم
من همای اوج قدسم ای ضریر / حال در بند تو گردیدم اسیر
شاهباز اوج علیین منم / صاعد شاه بقا بد مسکنم
گر تو نشناسی مرا ای بی تمیز / یا که بفروشی مرا بیک پشیز
بحث بر من نیست ای بیهوش گوش / تو نداری دانش و ادراک و هوش
از چه رو بر من تو استم میکنی / وز چه رو تو پر و بالم میکنی
از چه بر من تو جفاها میکنی / وز چه رو چوب ستم بر من زنی
در قفس از چه اسیرم کرده ئی / مبتلا و دستگیرم کرده ئی
من همای صاعد شاهنشهم / من گزیده برگه و هم بر مهم
آن بلاهت پیشه میشوم پست / ریسمانی سخت بر بالش ببست
پر و بالش کند و بر خاکش فکند / زارش اندر خاک غمناکش فکند

خریدن هوشمندی جره باز را از آن ابله نادان

شخص سیاحی رسید از راه و دید / نعل پشت شوم آن مرد پلید
گفت ای صیاد بفروش این بمن / تا دهم بر تو دو دیناری ثمن
زود کرد او اجابت این سخن / داد و بستد آنچه دادش آن فطن
باز را استاد با صد شوق و ذوق / یک دو روز دیگر صیاد مرد

باز با نازو تنعم هر زمان — همدم و دمساز گشت تازه جان

چند روزی جره باز را گذشت — باز رحمت دیده پر پرواز گشت

باز پر پرواز گشت و هر زمان — سایه گستر گشت بر هر پاک جان

هر زمان تا چرخ و افلاک کبود — رفت آن شهباز نیک با نمود

ای دریغا ای رفیقان دیار — دگر چه داند لذت وصل نگار

خر چه میفهمد زیاسین و کتاب — خود بده انصاف ای عالیجناب

زاغ کی از وصل گل شادان شود — جغد کی از قصر خرم جان بود

دیو کی با حور فردوس برین — از رضا و شوق میگردد قرین

از علوم غامضه دیوانه کی — مینماید درک ای فرخنده پی

یا که جنی کی با نبی همعنان — میشود ای نکته دان نکته خوان

بهر وصل گل هزار دل فگار — نالها از دل برآورد زار زار

بهر وصل گل زیان بیند زغان — زخمهای جان شکار بی شمار

کس تواند بلبل دل داده را — منع کرد از وصل گل ای نوفتی

چون تو خواهی منع او را دمبدم — حرص و شوقش بیش میگردد نکم

ای فغان از غفلت اهل جهان — ای فغان از ظلم و بیداد خسان

این خلایق با ظهورات احد — همچو صیاد ند و باز با رشد

ای خلایق هست چشمان شما — محتجب زادراک امر انبیا

أَفَكُلَّمَا جَاءَكُمْ رَسُولٌ بِمَا لَا تَهْوَى أَنْفُسُكُمُ الخ

هر زمانی مظهری ظاهر شدی — سخرهٔ هر فاسق و فاجر بدی

چون با هوای خلایق نامدند — مورد طنز و تمسخرها شدند
فرقه‌ئی را کاذبین دانسته‌اند — فرقه‌ئی را کشته‌اند و بسته‌اند
مولوی در سفر ششم گفت این — از پی تنبیه این اهل زمین
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود — دم بدم انکار قومش می‌فزود
تا که ز اشعارش جهان آگه شوند — کاهل دنیا یا خداجویان بدند

مثل طفل جنین و این عالم وسیع

اهل دنیا چون جنینند ای پسر — کز نشئهٔ بعد گشته بی‌خبر
آن جنین اندر مشیمهٔ مام خود — یافته از آن کثافت کام خود
خون خورد گوید که این عین خوش است — کوثر و تسنیم صاف دلکش است
غرق در انجاس و گوید گلشن است — در ظلم خوابیده گوید روشن است
تیره‌گی را نور دل پندارد او — دُرد غم را صاف می‌انگارد او
او رحم را روح و ریحان داندا — نشئه‌هان باغ رضوان داندا
فوق آن عالم تصور کی کند — با خیال شوم خود را غم کند
گوید ار روح الامینش کای جنین — با من آی و عالمی دیگر ببین
فوق این زندان جهانی دیگر است — بهتر از اینجا مکانی دیگر است
هست اینجا تنگ و تاریک و کثیف — هست آن نشئه وسیع و بس لطیف
گوچه اینجا چشمهایت کور هست — اندر آنجا مستعد نور هست
گوچه اینجا گوش تو باشد اصم — بشنود آنجا نوای زیر و بم
گوچه اینجا شامه‌ات بسته بود — دست و پایت بسته خسته بود

اندر انجا شامرات بو لبشنود   دستها بستاند و پا پوکند
بامن ای بی خبر زانجای پاك   تا ببینی یك جهانی تابناك
بامن تا سوی جنانت برم   از زمین سوی سماوانت برم
باغها بینی وکلها بنکری   راهها بینی سبلها بنکری
شاهدان بینی که از غنج و دلال   عاشقان را ساخته محو جمال
جلوها می بینی از غلمان وحور   مرتفع می بینی انواع قصور
بنکری هر سوی ناز دلبران   که بود هر سو هزاران دلبران
هم نیوشی نالها از هر فقیر   هم ببینی کریها از هر ضریر
هم ببینی شور وغوغا وفغان   هم ببینی کریها از کودکان
هم ببینی دیدها خونابه ریز   بر عزیزان کارها بینی عزیز
هم ببینی نار وهم بینی تو نور   هم کلستان بنکری وهم تنور
انچه در اینجا نمائی اکتساب   اندر انجا رخ کشاید بی نقاب
ان چنین کوید که ای بیهوده کو   کم مرا بفریب وا زارم مجو
فوق این عالم نباشد عالمی   فارغ استم من نه ریش وکمی
هست این عالم مرا خلد برین   دم ببند وهم برو کوشه نشین
هرچه کوئی من بتو دل نسپرم   هرچه بنمائی بسویت ننکرم
کر تو کوئی نور کویم ظلمت است   رحمت ار زاری بکو بر زحمت است
جنت ار کوئی وراخوانم جحیم   کوثر ار زاری وراخوانم حمیم
مظهر حق همچو جبریل امین   اهل دنیا جمله مانند جنین

که هر آنچه جبرئیلش گفت گفت / در جواب و سخنهای کلفت
این جهان را دان چو بطن مادران / هیچو اطفال جنین دان مادران
ما جنین جبریل باشد انبیا / جان از ایشان است در نشو و نما
انبیا گویند با اهل زمین / سوی ما آئید و بگذارید کین
این جهان بس هیچ ثبات و بی بقاست / جنت جاوید تا ن حب خداست
بگذرید از این جهان پر خطر / وا رهید از دام کبر و شور و شر
این جهان دار الغرور است و خفیف / این جهان دار الشرور است و ضعیف
زین جهان پر غرور خوفناک / بگذرید ای حر دمان بی بیم و باک
عالمی بینید اندر قرب ما / کاندر او باشد بقا اندر بقا
این جهان چون اشکم مادر بود / بی بقا و بی کر و بی فر بود
هر که با ما باخت نرد دوستی / بی شک و بی شبهه در مینوستی
هر که ما را یافت حق را یافته / آنکه با ما روز دنیا تافته
جنت العلیاست حب اولیا / دوستی اولیا حب خدا
تن کشاند خلق را در آب و گل / جان سوی جانان شتابان متصل
میل تن در خاک و آب و سبزه زار / میل جان در وصل جانان بیقرار
تن فرحناک از غذای دنیوی / جان مفرح در بقای معنوی
میل و عشق تن سوی آب و گل است / متصل او ز آب و دانه حاصل است
میل و عشق جان بیا پی قرب هوست / زانکه این از روح جاوید از او ست
تن رها کن گر تو ئی اهل وفا / ورنه تن را نیست بی آن جان بقا

دار تو معطوف عنان خامه را
جانب شرح دیگر ای ذو النها

حکایت ان پادشاه با وزیر و مشایخ کوهستان

یک حکایت دارم ای دارای هوش
محو از خود باش و اینجا دار گوش

پادشاهی بود گفتا با وزیر
ایکه در اقلیم من هستی خبیر

هست شخصی که ندارد او خبر
از یخ و فالوده ای نیکو سیر

گفت اری هست اقوامی کثیر
که نه بشناسند غیر از اشیر

مهر را از مه ندانند ان کسان
لیک میگویند ماایم از مهان

گر اجازه حضرت سلطان بود
امر بر احضارشان اسان بود

گفت سلطان یکدو از انها بیا
نز اصاغر بل بیاور از کبار

امر فرمود ان وزیر و یک سوار
رفت زود و تند نزد ان دیار

از شیوخ ان طوایف ان غلام
برد در درگاه ان میر انام

شه نشسته با وزیر و دیگران
که چه ظاهر میشود زین مردمان

کاسه فالوده اوردند زود
در بر ان شیخهای نو ورود

بعد نوشیدن وزیر با نظر
گفت زین فالوده بدهیدم خبر

که چه بود اینکه شماها خورده اید
یا چه طعم از شربت او برده اید

ان یکی گفتا که ما دانیم این
که چه بود و ما چه خوردیم ای مهین

گر بگویم بود حمام شما
قول من را گر نگیر دلی بها

انکه گفتا بگویم بنده زود
اینکه خوردم بی گمان امرود بود

دیگری گفتا که دانستم یقین
اینکه خوردم بود یقطین یا که تین

ورنکویم نخل والرّمان بود | نخل والرّمان که در قران بود
خندها بر شاه وارکان اوفتاد | زانگروه بی شعور بی رشاد
گفت با شاهان وزیر نیکنام | کای شه ذو المجد وجود واحتشام
بی بصر نشناسد از ریحان تره | هم نه بشناسد لهیب از جاهره
این گروه هند از شوخان دیار | که نه بشناسند پادینه زیار
چون نبی بود از بصیرتشان نصیب | بر خطا رفتند این قوم معیب
گفت آن سلطان که باشد صدق این | که ندانندی کهین را از مهین

در مناجات با حضرت قاضی الحاجات

ای خداوند کریم رهنما | تو بصیرت خلق را احسان نما
تو خبیری تو علیمی و تو بصیر | تو شهی ذو البطش و ذو الفضل و نصیر
پاره پیر از تو بینش یافت پس | ده تمیزش تا بفهمد گل ز خس
کو بصائر را ببخشائی تمیز | صد هزاران نیز نزدیک پشیز
هم بحیوان هم بانسان ای خدا | دیدها بخشیده‌ئی و هم ضیا
آنچه بهر آدمی تقدیر شد | نی برای گاو و کرگ و شیر شد
خلق انسان بو ته از گل کرده‌ئی | زانپس در تحت حکم آورده‌ئی
این حکایت بهر تنبیه نفوس | واجب ماند را بینای رفوس

گرفتار شدن بلبل میان زاغها

بلبلی در گلستانی نغمه زن | گشت او در غم هر زاغ و زغن
نغمها آغازید طیر گلستان | نغمهٔ نیکو و نغز و دلستان

غنچه‌اش

غنچه‌اش کرده جگرها را کباب ‌ ‌ ‌ دلبرانش بود از رخ او تاب و آب

نغمه‌های هائی او ز عشق گل گرفت ‌ ‌ ‌ کرده بمانده جمله مرغان در شگفت

مرغکان باغ گردش صف زده ‌ ‌ ‌ همچو مردم صف برابر صف زده

نعره و آشوب در مرغان فتاد ‌ ‌ ‌ نغمه‌ئی از شوق و زمزمه از عناد

ناگهان زاغی مهیب تیره رنگ ‌ ‌ ‌ چنگ و چنگی آزموده بهر جنگ

گفت بر مرغان که این صوت از کدو ‌ ‌ ‌ نیست نیکو که کسی او را شنود

نعرهٔ من بهتر از نغمهٔ وی است ‌ ‌ ‌ بهتر از صوت و نوای من کی است

آنچه روان ره بگلشن یافته ‌ ‌ ‌ رو بگلبن کرده و از ما تافته

هم کشید و هم کشیدش تند و تیز ‌ ‌ ‌ آنطیور لیل از روی ستیز

گفت بلبل کای کلاغ آخر چرا ‌ ‌ ‌ آنچه رویت هست با ما ماجرا

این گل و این گلبن و این گلستان ‌ ‌ ‌ هست آن من نه آن این و آن

بلبل استم من بگلشن بسته دل ‌ ‌ ‌ نی بعفونت هوای آب و گل

راحت جان من آمد گلستان ‌ ‌ ‌ مر تو را گور و شکسته استخوان

رو بگورستان و استخوانی بجو ‌ ‌ ‌ چند میلاغی بمن ای خیره رو

خیره روئی تا بکی با من کنی ‌ ‌ ‌ چند نیش خویش بر من میزنی

من بگل عاشق تو ئی عاشق بگل ‌ ‌ ‌ آنچه استیزه بمن ای تیره دل

نغمهٔ من راحت جانهای پاک ‌ ‌ ‌ نعرهٔ تو لیس مهیب و سهمناک

من ز موسیقار میدانم هزار ‌ ‌ ‌ تو ندانی نقطه‌ئی ز وای فکار

قوت من عطر است و بوی گلستان ‌ ‌ ‌ قوت تو سرگین و پارهٔ استخوان

شامهٔ من پر ز عطر گل بود — هم پر از نسترون و سنبل بود
بر خلاف ای زاغ خیشوم تو هست — دمبدم مایل بهر مردار پست
تو دل از حب خزف آگنده ئی — استخوان گندهٔ را بنده ئی
گر صفا خواهی کثافت را بهل — ور شفا خواهی نقاهت را بهل
خواهی آب صاف از بحر قدیم — پس ببر دل را ز عشاق قدیم
در جحیم استی نه سرچشمهٔ حیات — از چه رو داری طمع عذب فرات
پس در آ زین آب گندیده هوا — تا کرم آب صاف جوید مر ترا
آب شور کرم گندیده بهل — تا بجوشد آب صافت متصل
آب شور و آب شیرین هر دو آب — هر دو همرنگ هستند ای ذو اللباب
فرقها در این دو آبست ای پسر — ذائقه بدهد تمیز ایخوش سیر
ای رمیده ز آب شیرین ز اعوجاج — کی شوی محظوظ از ملح اجاج
آب شیرین حب و ذکر کردگار — آب تلخ است این خیال روزگار
رو تو ای عریان کنون در آب زود — تا بیاسائی ز زنبور عنود
رو در آب ای عور تا زنبورها — نیشها کمتر زنندت از جفا
چون روی در آب زنبوران دگر — سوی تو نایند از بیم ضرر
رو در آب ذکر حق ای عور دل — تا ز زنبوران نگردی تو کسل
هست زنبوران خیالات جهان — یاد و فکر این فلان و آن فلان
غرق شو در آب رحمت ای پسر — تا بیاسائی ز نیش و از ضرر
ای شده مایل بدنیای خفیف — وی شده غافل ز اسرار لطیف

داده دل از برای هشت کل — بسته ئی اندر بلیه متّصل

ای دوان اندر بیابان خیال — ای فتاده در مبال از خود مبال

هست اینعالم مبال پر قذر — کل بود کو کل نماید در نظر

باز گفت آن بلبل زیبا نوا — تا کئی مدهوش گوشت دائما

عادت من نغمه و ترنیم هست — عادت تو نعره و تدمیم هست

خلقت من از برای چه چه است — سنّت حقّ است نی بازیچه است

اشارة بسنة الله قد خلت من قبل الخ

سنة الله است نی لعب صبی — دان چنین تا فکرت آید منتهی

هر چه ظاهر شد کروهی شادمان — فرقه ئی در نقص و در وهم و کمان

زمره ئی در وجد و شور و هلهله — زمره ئی اندر غرور و زلزله

اینیکی عارف ظهور ما عرف — این یکی در بند ابست و علف

اینیکی در گلشن جان جاودان — این یکی در گلخن تاریک دان

اینیکی در بوستان قدس حق — این یکی با مضغه هستی با علق

آن یکی روشن روان و شادمان — این یکی در حضیض خاکدان

آن یکی چو با جمال مهر و ما — این یکی چون بولهب تبّت یداه

گر کشم زین رشته در نظم و بیان — ختم ناید تا بود کون و مکان

ای طبیب قلب و ای محبوب جان — قول کاذب را ز صادق باز دان

کذب را نبود دوام و نی بقا — ای برادر خویشتن را کن شنا

رد تو در قران بخوان الحاقه را — بین چه فرموده است در انبا

وَلَو تَقَوَّلَ عَلَینَا بَعضَ الاَقاوِیلِ الخ

لو تقوّل علینا را بخوان / تا کہ تو ایمن بمانی ز امتحان

کس بدون حکم شاهنشاه خود / کی تواند دم زند از نیک و بد

تا نباشد حکم و فرمان شهان / نیست کس قادر بحرفی این بدان

آنکه او مأمور سلطانی بود / در کفش هم حکم فرمانی بود

گر تو گوئی نیست او مأمور شاه / گفت تو کی میکند او را تباه

زانکه او را دل قوی از شاه هست / شاه بر افعال او آگاه هست

نصرت شاه است او را متّصل / کس نتاند ساخت او را مضمحل

خم او را هست از دریا مدد / قطرها را وصف هستی کی رسد

گر ز دریا راه باشد در خمی / کی توانی گفت آن خم را تهی

آب آن خم را اگر منکر شوی / منکرانه سوی دریا میدوی

در خلال این مقال ای هوشمند / باش تا گویم ترا اندرز و پند

ای برادر عاشق جانان باز شو / عاشق آن دلبر طنّاز شو

عشق جانان جو نه عشق زور و زر / بر زجاجهٔ قلب کمتر زن حجر

طالب راه حقی چون عاشقان / وا ره از مال و منال و خانمان

سر چه باشد جان چه باشد خانه چیست / خانه چه بود لانه چه کاشانه چیست

سر چه باشد کن نثار راه دوست / دادن جان در ره جانان نکوست

گر بخواری رو نهی سوی مزار / سر برآری از گریبان نگار

بیان آنکه دو حس در وجود است یکی نورانی

که همیشه در سجود حضور حضرت مسجود است و دیگری ظلمانی
که همواره در ظلمت شهوات ساعی و جهود است

شو تو دارای حس دریاش و شاد — ورنه بی زحس خفاشی مراد
حس دری مایل انوار دان — حس خفاشی سوی ظلمت پران
هست حسی مس حسی زر ای پسر — حس زر شو و ز حس مس درگذر
جمله صرافان که میر و سرورند — هر زمان حس زری را میخرند
کی حس مس میخرد صراف راد — حس زر شو تا شود صراف شاد
حس ظاهر قوت غفلت میخورد — حس باطن سوی جانان میپرد
هرکه بیرون شد ازین حس بدن — شاد گردد از حیات خویشتن
این دو حس را درک کن ای نکته دان — تا نباشی چون خفاشان تیره جان
حس جان عشق است و مسجودش خدا — حس تن نفس است و معبودش هوا
حس جان پرور مپرور حس تن — تا که گردی پادو شاد ای ذوفطن
این بگفت عیسی مهر بارها — تعرف الاشجار من اثمارها
ای حس جان عشق جانان پیشه دار — جلوها کن هر زمان خورشیدوار
پرتو افشان شو جهان افروز باش — بر من و خود مهر و عشق آموز باش
نور افشان تا که بگریزد ظلم — شب گریزد چون خور افزا شد علم
شو تو باد پاد تا این پشه ها — رو نهند از بیم در دشت فنا
رو ببحر معرفت غواص وار — گوهری شهوار ازان دریا برآر
زین خرابآباد بگذر تا شوی — واقف اسرار و رمز معنوی

تا دراین ویرانهات منزل بود
دل غمین و بندآب و گل بود

بگذر از این عالم پست خراب
سوی شهرستان دیگر کن شتاب

عالم ظلمت بهل شو نورجو
تا به بینی نور یزدان رو برو

بار کاه زینهار بگذار ای مهین
تا درائی در گلستان یقین

مؤمن حق شو و گرنه احمقی
رونق جان جوی گر اهل حقی

رونق جان انتباه و زاری است
دوری از بی هوشی و هشیاری است

در مناجات با قاضی الحاجات

ای خدای خالق بود و نبود
ای خدای موجد غیب و شهود

عیش و طیش و درد و هم درمان ز تو
صعب از تو سهل و هم آسان ز تو

عسر از تو یسر از تو ای خدا
زحمت از تو رحمت از تو ای خدا

ای خدای فرد و حی لا یموت
وی مقدس ذات از وصف و نعوت

کار تو لطف است و جود است و عطا
کار ما نسیان و سهو است و خطا

سهو و نسیان را ز ما تبدیل کن
در عوض بخشا بما ن علمی کهن

خشم ما را کن مبدل تو بحلم
جهل ما را تو بدل بنما بعلم

ایکه خاکی را نمودی بو البشر
و ز نی ناچیز و پروردی شکر

از منی تو لعبت خوب آوری
میوهٔ خوش طعم از چوب آوری

میدهی در خاک تیره روح پاک
میدهی عقل و حس اندر نفس خاک

غنچه گل را ز گل آری پدید
از تو ظاهر سیاه و هم سفید

مرد گمره را تو رهبر میکنی
شخص امی را پیمبر میکنی

خاک و آب و باد هم آتش ز تو — دُر داز تو صافی بیغش ز تو
هم نقاهت هم شفای ما ز تو — هم کدورت هم صفای ما ز تو
لشکر تو هست ذرات جهان — هرچه اند ظاهر و هرچه نهان
مُبدلی ای کردگار رهنما — که جماد ده ادهی روح و نما
از نمایم روح حیوان دادئی — حس و عقل و نطق انسان دادئی
که فرح دادی و گاهی کشمکش — گاه محزون بوده ایم و گاه خوش
هر زمان حشری ز تو ما دیده ایم — هر دمی رمزی ز تو بشنیده ایم
هر دمی ما منزلی طی کرده ایم — بس منازل پی به پی اشمرده ایم
حال هم در بین ره وا مانده ایم — هم ز دنیا هم ز عقبی رانده ایم
دست ما گیر ای تو رب المشرقین — ده نجات ای پادشاه خافقین
ما درین گرداب غم افتاده ایم — بذل رحمت کن که کف بکشاده ایم
هان میفروزان تو نار امتحان — که نباشد هیچمان تاب و توان
پیش نار امتحانت ما رمیم — بی سر و بی پا و بی جان و حسیم
تو بچشم ز رنظر کن سوی ما — ای شهنشاه عطوف ذوالعطا
خوار ما منما اگر خار و خسیم — راه ما ن بنمای که بس بی کسیم
انت غفاری و ستار ایقدیم — انت رب الناس ذو الفضل ایقوم
بینش بیچاره مفتون تو شد — در غم هجر تو دلخون تو شد
بینشی و بینش مسکین عطا — کن تو ای شاه رئوف رهنما

رجوع بحکایت سرود

تا ز سر گوید و بنیان او / هم بگوید ز اول و پایان او
گرچه کردند از گروه نفاق / با غلام خاص سرور از شقاق
بانی خانه نگشتند آن سه تن / هدم او را خواستند از وهم و ظن
هر یکی یک تیشهٔ برداشتند / ریشهٔ آنخانه را بخراشتند
شاهدی ز مثنوی ای ذو الحجی / واجب آمد بهر صدق قول ما
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
آنکه سرور داشت بر او اعتماد / از پی اتمام خوانه ایستاد
ثابتین عهد کردندش کمک / تا بنا اتمام آید کم کمک
لیک اعدا رأیها باهم زدند / رایهای شوم زشت ناپسند
یا چو یوسف در چه او را افکنند / یا حسام کین بر فرقش زنند
یا که بردارش بیاویزند سخت / یا که اندازند بر خاکش ز تخت
یا بدریا افکنندش از شقا / آن گروه بیوفای بیحیا
یا ز فرط حقد مسجونش کنند / یا پریشان یا که محزونش کنند
بهر سجنش رأیها باهم زدند / عاقبت آن رهط شوم ناپسند
همچو اخوان کز یوسف تاختند / تا اسیر قعر چاهش ساختند
این برادرها بیوسف کینه‌ور / غافلند از قدرت رب البشر
کز چه بر اوج ماهش آورد / پس زلیخا از فراقش غم خورد
پادشاه مصر جانش میکند / خسرو فرماندهانش میکند
مصر را بر بندهٔ با بشر کند / پس عدو را عبد احبابش کند

از بن

از بن چاهش برارد دست حق — خوبرویان از غم او در مشق
او شه شاهان گدای او شوند — خوبرویان جان فدای او شوند
ای برادر از خدا غافل مشو — سوی یوسف با دل پرکین مشو
سر قدم سازد با خلاص تمام — رو سوی دربار آن میر انام
عجز و لابه پیش آرد ابتهال — زانکه تو زشتی او صاحب جمال
او شده شاهنشه مصر بقا — این برادرها روان سوی فنا
این بدان که منکر خوبان شده — منکران حکمت یزدان شده

حکایت نوح و طوفان و عناد اهل زمان و نافرمانی کنعان پسر ایشان

قصه نوح و پسر بر خوان درست — کان پسر در دین حق کرد بدست
با بدان بنشست و گردید از بدان — ابن انسان بود و گردید از ددان
نوح کشتی ساخت از بهر نجات — کشتیش بد مامن و دار الحیات
هر که شد در کشتیش جان یافته — غرق شد آنکس که زان رو تافته
بود کنعان غرق بحر اعتلال — روز و شب در نقض در نکث ضلال
دمبدم اخلال در کار پدر — از جهالت کرده آن نادان پسر
از پدر اعراض کرد و احتراز — گشت آخر غرق بحر حرص و آز
بود با کفار او دمساز و یار — لیک از فلک پدر اندر فرار
نوح گفتا ای پسر با من بیا — در گذر از معرضین پرشقا
اندر آ در کشتی و دلشاد شو — از قیود دهر دون آزاد شو

گر شوی داخل رهی از ترس بیم	زانکه طوفان موجها دارد عظیم
با پدر در کشتی نشین و با من آ	تا که یابی از بلایی حق رها
با نکویان باش تا جانت دهند	خسرویی کون و امکانت دهند

جواب کنعان پدر مهربان را

گفت ای بابا شنا آموختم	آن سیاحت شمع دل افروختم
آنچه تو گویی همه مکر است و ریب	دل سپردن بر چو تو نقص است و عیب
پاره چوبی که تو داری چسان	هست تا من از بلا بر این و آن
بگذرد و دام اندره من باز چنین	چند گویی من چنانم تو چنین

نصیحت پدر مر پسر را

نوح گفتا کاین مگو ای بی خرد	موج طوفانست و آدم می برد
این سیاحت پیش طوفانست لا	هین مشو غره تو اکنون از شنا
این سیاحت هیچ تر باشد هیچ	ای عزیز من بیا با من مپیچ
باد قهر حق کشد شمع ترا	غیر نور حق همه محو و فنا
گر تو پنداری که هستی مؤمن	نی غلط پنداشتی ای ممتحن
با من آ تا از بلا برهانمت	بر سر بر خسروی بنشانمت
با من آ تا یابی از طوفان نجات	کاین شنای تو بود بس بی ثبات

جواب پسر مر پدر را کما قال الله فی کتابه المجید سآوی الی جبل یعصمنی من الماء

آن پسر گفتا روایم در جبال	چون عقابی کو گشاید پر و بال

ن این کوه بلند ‖ نی مرا از آب طوفان گزند
ستلی زجبال شامخات ‖ هست من را مامن و دار النجات
زمین تا آسمان ‖ ضرّ ازین طوفان مرا باشد چسان

نصیحت پدر مهربان بود بپسر

زیز جان من ‖ کس نماند زنده زین طوفان من
ان بلای کهمان ‖ مؤمنان را نیست ضرّی و زیان
ا ولی جهان میکند ‖ دوستان را داخل رضوان کند
کهیانست و بس ‖ غارقانرا نار سوزان است و بس
. راید حیح بود ‖ ور بکوهش عاصم جان کی شود
ی و قرو خفیف ‖ پیش باد قهر آن فرد لطیف
ت کرده شادمان ‖ با من آنا یابی از طوفان امان
وه بکذار و بیا ‖ کاین دو بیش موج طوفان آسیا
ژ کن با من بیا ‖ تا نکردی غرق بحر ابتلا

، پسر بی حیا به پدر بزرگوار خود

نه پند بو مر برو ‖ پند واند رزت نیرزد نیم جو
ست ای بابا مرا ‖ تا بکی باشد ترا کذب و ریا
مرکشتم ای پدر ‖ بر غلو کوه بکریزیم مقر
وج طوفانت گزند ‖ کی رساند بر چنین کوهی بلند

ح پسر بزشت او هلاک آن بیحیا

نوح کفتا ای پسر نی وقت ناز　　در هوای ظن و غفلت کم کداز

ناز پیش بی نیازان ز ابلهی است　　ناز کردن با خدا از احمقی است

هرچه کرم کفتکو کامد عیان　　هر طرف طوفان و موج جان ستان

نوح در کشتی نشست و او بماند　　آب ز هر سوی ورا می دواند

از سباحت[1] خسته و بر کوه شد　　آن دل ریشش پر از اندوه شد

عاقبت کردش هلاک آن موج تیز　　هیکل و جان پاره پاره ریز ریز

نوح را دل سوخت از بهر پسر　　کفت ای دادار ای رب بشر

ای دوای درد و درمان همه　　ای تو سلطان و همه عالم رمه

وامکیر از من تو لطف بی عدیل　　لطف تو درمان و جسم من علیل

جسم من معلول و درمانش عطا　　ایکریم ذو العطای با سخا

وعده دادی ای خدای ذو المنن　　بارها از فضل بی پایان بمن

که دهی اهل من از طوفان امان　　ای خدای خالق غیب و عیان

در جواب نوح آمد این ندا　　از جهان غیب خلاق سما

لیس من اهلک دل اسود بدو　　باش در کشتی تو ای میر دیار

دان تو این که او ز اهل تو نبود　　با تو درهای عداوت میکشود

همره تو هر که او یار تو هست　　در میان بحر غمخوار تو هست

هر که در کشتی است و از اهل تو است　　هر که شد یار تو از طوفان برست

هر که جان بازنده او کشت او　　جست از دام بلای خوب رو

ای برادر بین تو حال انبیا　　که چسان هستند اندر ابتلا

[1] سباحت: شنا کفتن

هرکه

هر که ظاهر شد پی احیای ناس	ناس ضدّ او شدند از التباس

بیان آنکه مظاهر ظهور اللهی یعنی مدّعیان مقام نزول نامتناهی صرّاف انند خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

این مظاهر را محک دان ای پسر	بهر تمییز نقود ای ذی بصر
ای خوش آن کو زرّ او خالص بود	وای بر آن زر که او ناقص بود
این مظاهر همچو صرّاف زرند	کی بغیر زرّ خالص میخرند
ای برادر نقد دل را پاک کن	لحن یار آشنا ادراک کن
تا تو هستی بسته اندر دام گل	نشنوی بوئی تو از رضوان دل
تا نکردی فانی از کلّ صفات	می نگردی راکب فلک نجات
تا تو مخمور استی از جام غرور	کی شوی مشروب زاکواب ظهور
هستی ار خواهی طلب کن نیستی	نیستی جو نیستی جو نیستی
نیستی ترک رضا و خواهش است	فانی از هر رنگ و هر آلایش است
گر خیال جان ترا باشد بسر	دور شو از وصل جانان دربدر
شو ز ظلمت دور و آنگه نور بین	نور خور بعد از شب دیجور بین
چون سرآمد شب سد صبح امید	چونکه ظلمت رفت خور گردد پدید
جهد کن ای مرد در نفی وجود	شو برهنه تو ز اثواب قیود
هست الّا بعد لا ای نکته سنج	بعد لا الّا بود بهر تو گنج

گفتگو و مکالمه با خود است

ای دل خوابیده نك بیدار شو — چند بیهوشی دکر هشیار شو
تا بکی هستی تو از جام غرور — تا بکی دوری تو از رب غفور
تا بکی در دام دنیائی اسیر — تو غنی هستی مکن خود را فقیر
مرنئی عرش خداوند زمین — یا و دت کر نیست اندر خود ببین
لؤلؤ حب اللهی در تو هست — پس میالایش بهر ناچیز پست
چندی اندر فکر این دنیای دون — بهر تشئید وی استی بی سکون
چند غم از بهر دنیا میخوری — جام صبر و شکیبا میبری

حکایت شخص پرمال بدمال

در زمان روح شخصی شوم کیش — بد شبی در فکر محصولات خویش
کفت کدامسال افزون از کرور — بهره میکیرم از کشت بذور
حاصل و محصول من باشد فزون — اشتر و همچه فزون اندر فزون
نی مراح و مریض و انبار بی — ابنیه اینها مراد شوار بی
خوانهاسازم عمارتها زین — زاویه و انبارهائی بس متین
میکنم انبار تا فصل خزان — میفروشم جنس بر نرخی کران
این بکفت و خواب و را در ربود — هم ز راه خواب در دوزخ غنود
خواب و آمال او را قطع کرد — برد با خود صد هزاران رنج و درد
اهل دنیا همچو تشنهٔ بی نوا — فکر دنیا چون سرابی بی بقا
میدود او از پی تحصیل آب — عاقبت بیند که بوده است ان سراب
فکر دنیا شوره زاری بیکران — آخرش پیمانه جز مرك ای جوان

عنکبوتا سا دلا بر خویشتن ⁂ تارهای حرص و وهم وظن متن
خواب را بگذار بیداری طلب ⁂ بیهشی مپسند هشیاری طلب
از لعاب ظن متن این تارها ⁂ تارها بگذار تا کردی رها
هین رسن یکسل بپود گلستان ⁂ شو رها کاین بند باشد جاستان
بلبلی با جغد در ویران متان ⁂ نقد دل را در بر شیطان مبان
همچو اطیار بقا پرواز کن ⁂ رو بسوی رب بی انباز کن
راه اقلیم بقا را پیش گیر ⁂ راه تسلیم و رضا را پیش گیر

بیان آنکه روح انسان باستمداد روح ایمان با علی علیین میتواند عروج و صعود نماید روح ایمان حصول یا روح حیوان همعنان شده باسفل السافلین هبوط مینماید

ولی بمیدود

روح انسانی و حیوان توامان ⁂ روح حیوان و جهالت همعنان
روح انسانی سوی بالا روان ⁂ روح حیوان جانب پستی دوان
آن سوی جانان شتابان بی شکیب ⁂ این بپای خر تو را بد هد فریب
آن تو را تا جنت اعلی برد ⁂ این تو را تا حیز ادنی کشد
آن ندارد بیم از سود و زیان ⁂ این بود اندر غم از غم زیان
کار آن حب خدا و اولیا ⁂ کار این کبر و غرور است و ریا
آن بود بکوی جانان معتکف ⁂ این دوان است از پی آب و علف
آن مطیع امر یزدانی بود ⁂ این اسیر قید شیطانی بود
آن ایاز است و بمحمود است یار ⁂ این بود جانوسیار و ماهیار

آن چو بلبل نغمه زن در گلستان | این چو زاغان از پی هر استخوان
آن بود مانند اطیار شکور | این چو بط پرواز و نابینا و کور
آن ز جانان جان همی خرم کند | این ز شیطان کسب رنج و غم کند
آن بود مسرور از حق زمان | این بود مدحور چون اهریمنان
آن دمادم هست تحت انقیاد | این سراپا هست در فکر فساد
آن ز ایمان از خدا جان یافته | این ز کفران روی از حق تافته
ای دلا از خواب غم بیدار شو | بیهشی بگذار همین هشیار شو
روح انسان را ز ایمان تازه کن | زان سپس طاعات بی اندازه کن
تا ندای ارجعی بر تو رسد | روح دیگر بر روانت بو دمد
روح ایمان جوی ای روشن روان | تا نباشی چون خفاشان تیره جان
مرده یا آن مرد بی ایمان یکی است | آنکه ایمان یافت شخص زیرکی است
روح بی ایمان بسی مغشوش هست | مرده و بی هوده و مدهوش هست

بیان احوال آن یهودی که خیال بیع و شری داشتند موقوف باطلاع حضرت امیر المؤمنین گذاشتند بحضور مبارک آن شاه ذوالجاه تشریف رسیدند مطلب را عرض کردند فقالوا ایها الامیر بر ذکر خواستند آنحضرت ملاحظهٔ دل و ضمیر ایشان نمودند دیدند که هر دو از روح معطر قدس ایمان بی بهره‌اند و مشام معطر دیده دل ایشان بنور جمال حضرت احدیت منور نگردیده‌اند و روح ایمان که سبب حیات ابدی و بقای سرمدی است موفق نگشته‌اند بکاخود فرمودند پس ای که مو قد بشر میت میت غیر بیتا بی یهودا بجد و از حد الی

حدٌّ الى القبر وحدٌّ الى اللحد وحدٌّ الى الصراط وحدٌّ اما الى الجنة واما الى النار و حال اكر ان دو
بروح ايمان كه مطهر جان است زنده شده بودند و مشام از كاظم فرقان پاكيزه كرده
بودند و استشمام روايح معتقد قد از كلستان محمد صلى الله عليه واله وسلم نموده بودند
هركز اطلاق مرده بانها نميفرمودند

در زمان ابن عم مصطفى — ضيغم آجام عرفان مرتضى
دو نفر بود از يهودان ديار — كز خجسته بوئى از رضوان يار
قصد شان بيع و شراى خانه بود — ان چو شمع ديكرى پروانه بود
تا بسوى شير يزدان امدند — در حضورش حاضر و ذاكر شدند
ان يكى كفتا كه من بفروختم — خانهٔ و وجه ان اندوختم
پس قباله تو بما احسان نما — هم بفرما صيغهٔ بيع و شرا
امر فرمود ان وصىّ مصطفى — كاتب خود را كه كوشت وانما
انچه من ميكويم ان را درج كن — در معنى در قباله خرج كن
مرده ئى از مرده ئى خانه خريد — بايع از انخانه دست خود كشيد
بيت او محدود باشد چار حدّ — حدّ اوّل قبر و ان ديكر لحد
حدّ سوم بر صراط مستقيم — چارمين يا هست جنّت يا جحيم
كو بدند اين هر دو تن از اهل حقّ — يا ز ايمان خوانده بودندى سبق
كى بانها حكم مرده مينمود — انكه بودى عالم غيب و شهود

نظر باين مطلب انكه جوانى جانى با ايمان بحضرت روح تازه نموده بود
مرده بيك پدرش كوس حيلك بكوفت پسر شنيد دو و بلكه حضرت عيسى

رسید عرض کرد پدر مرده است حضرت فرمودند دع الموتی لیدفنوا الموتی اگر این بیچاره و سایرین بنفخه روح الله حیات یافته بودند اطلاق موت در باره زنده ها نمی فرمودند

اجازه یافتن دفن و تکفین آن میت از مسیح

یک جوان در عهد عیسای مسیح
روح ایمان یافت شد زنده صحیح

گشت مؤمن او بروح و زنده شد
شاد و هم خورسند هم فرخنده شد

یک پدر او داشت کو مؤمن نبود
ناگهان او مرد در دین یهود

آن پسر بشنید که بابا بمرد
سوی اقلیم فنا او ره سپرد

گفت یا بن الله ای جان بخش من
ای ز تو جان یافته بس مردگان

مرده بابایم بفرما تا روم
این زمان تکفین و تدفینش کنم

گفت عیسی واگذار آن مرده را
تا که تدفینش کنند آن مرده ها

شد محقق که حیات مردمان
هست از ایمان بحق زمان

آنکه جان را تازه و زنده کند
خویش را در دهر خرم جان کند

مثل آنکه استکبار از حق زمان کرده مثل مرده است زیرا مرده نجس و غیر مؤمن بحق زمان نیز نجس است

آنکه از یزدان تغافل میکند
وانکه در ایمان تکاهل میکند

مرده بی روح هست ای نکته دان
گو بظاهر هست جسم او روان

گر یهودان مؤمن احمد شدند
از چه رو در دهر مرده میشدند

پاک ای دل بکن از التباس
هم ز ظن و وهم و وسواس و قیاس

تا بسوی بحر ایمانت برم
در ریاض قدس جانانت برم

بس ریاحین و شقایق نبکری | جامه‌های شوق از تن بردری
نغمه بیهوشی نواز جوق طیور | در رفوت حیّ داد از غفور
پر بر و یال از توکّل آن زمان | چرخ‌ها زن چون صقور اوج جان
هم بکوش صوت کرّوبین رسد | دل دمادم سوی علّیّین بود

در ذکر آن که اینعالم بظاهر شیرین و بباطن بس تلخ و ناگوار است

این جهان باشد عروسی که بسی داماد را | کام دل بگرفته بیهوشانه از زهر ها
ناخوش است اینعالم ناپایدار | شکرش در ذائقه چون زهر مار
کج‌رواست و کج نهاد و کج مدار | هر محاوبا یکی شد یار و غدار
نوش او نیش است و انوارش ظلم | صحّتش درد است و عیشش جمله غم
در مذاق ابلهان حلوا بود | در مذاق عاقلان رسوا بود
چرب و شیرین است امّا خشک و تلخ | غرّه اش چو غرّه سلاخ است سلخ
این جهان تنکست و تاریک و کثیف | اینجهان زشت است و پر مکر و خسیف
اینجهان را نی صفا و نزهتی | این جهان را نی بقا و نکهتی
ای برادر اینکه داری کوش و هوش | اینقدر را از بهر این دنیا مکوش
چند هستی بستر خاک سیاه | خویش را زین بستری کردی تباه
این تراب تیره پر خطّ و خال | ای بسا کس را اکرد بدعه و بال
دشمن کلّ است و معشوقه همه | در دلی بر هم زند سوق همه
می‌بلعد خلق را چون اژدها | ایخوشا آنکس که از وی شد رها

جمله میدانیم کاین چون اژدر است　　دردم او شعله ها از از راست

بیشتر مایل بسویش میشویم　　سرقدم کرده بکویش میدویم

کرچه می بلعد عشقش میشویم　　مایل و عبد و عتیقش میشویم

تاکه در اینها الرحا کیم ما　　بیخبر از عالم پاکیم ما

اشاره بفرموده حضرت امیر که میفرماید النّاس نیام اذا موتوا انتبهوا

کفت مولانا امیر المؤمنین　　خلق را در خواب غفلت باز بین

مردنشان اول بیداریست　　رفتن شان اول هشیاریست

اندرین دنیا تو در خوابی بدان　　نی شوی بیدار الا بعد از آن

کرچه بیداری و لیکن خفته　　بهر دنیا ترک عقبا کفته

ای برادر ترک کن این جای تنک　　سوی شهرستان جان رو بیدرنک

این جهان است اشیانی تیره ناک　　آن جهان باشد تابناک

حکایت دو برادر فلاح

دو برادر از فلاحت باخبر　　در دیار ما بدند ای دیده‌ور

ما لك ملك آمد و تخمی بداد　　بهر پاشیدن بامید حصاد

آن یکی زحمت کشید و تخم را　　کشت در ارضی لطیفی با صفا

رفت فائیز زمستان در کذشت　　شد ربیع و کشت سبز آن چون دشت

دانه‌هائیکه در آنجا کشته بود　　شد همه پرخوشه و پربار و سود

دانه زان بذر روح ای پسر　　داده هفتصد دانه همچون خوشه

آمد آنکه کشته بود آن بذرها / دید که سر بر کشیده تا سما
شادمان بر خواست از بهر حصاد / با روانی پر سرور آن بامراد
چون درو بنمود کشته خویش او / زود خرمن کرد بی تشویش او
از زروع خویش گشتا و شادمان / مالکش بنمود انبار آن مکان
آن یکی دیگر که کاهل کار بود / بذر را در خانه اش موشان ربود
غافل از زرع و اسیر خواب شد / وقت خرمن گشت و او بی تاب شد
زد بسر افغان و غوغا در گرفت / کای دریغا زین تغافل ای شگفت
من در آنکه خواب بودم هاها / غرقه غرقاب بودم وای وای
حالیا بی بهره و بی بر شدم / بر روان خویش آتش در زدم
بذرها نا کشته موشان برده اند / در ته سوراخ خود شان خورده اند
بذر از کف رفته است و کشت نیز / صد فغان من نیرزد یک مویز
مالک ملک امر با احضار کرد / آمد او با گریه و با آه نکرد
گفت مالک ای دنی کو حاصلت / که کند آسان هزاران مشکلت
سر ز خجلت پیش خویش افکند او / گفت یا مالک ز اغفالم مگو
غفلتم داده مرا اینک بباد / کس چو من غافل در اینعالم مباد
امر کرد آن مالک با اقتدار / که سوی زندان کشندش خوار و زار
چون بزندان رفت گفت ای هاها / زار غا بهر خدا خود را بپای
هست دنیا مزرعة للآخرة / باش بهر زرع اینک ناظره
تا بکی کندی و بیهوش و بصر / از برای زرع عقبی ای پسر

حکایت زارع سفیه الحمق

زارع دیکر بدید مرد رسفر ‌ ‌ ‌ کہ ز کشت خویش بد بی بهره بر
تخم کندم داد و بستد تخم خار ‌ ‌ ‌ کشت خار و خویش را بنمود خوار
کندم ار کاری بجز کندم یقین ‌ ‌ ‌ می نروید ای پسر ادراز زمین
ور بکاری جو یقین جو بدروی ‌ ‌ ‌ خار کاری خوار دو بدای اخی
انچه خود او را نمائی اختیار ‌ ‌ ‌ نشر اخری همان اری بیار
عاقلان کفتند ای دهقان چرا ‌ ‌ ‌ جای کندم میفشانی خار را
کفت خود در کار خود دانا ترم ‌ ‌ ‌ نیست چشم پند و وعظ از دیکرم
شد زمستان و شد ایام بهار ‌ ‌ ‌ تخم کل کل داد و تخم خار خار
شخص دهقان رفت اندر خارزار ‌ ‌ ‌ کشت او از کشت خود بس خوار وزار
دامن او را کرفته خارها ‌ ‌ ‌ او شده در زحمت و ازارها
ای دل خوابیده بی فکر و ذکر ‌ ‌ ‌ بهترین کارها فکر است فکر
فکر کوی کن نیفتی تا بچاه ‌ ‌ ‌ یعنی اندر چاه نفس رو سیاه

کما قال رسول المختار تفکر فی الساعة خیر من عبادة ستین سنة

احمد مختار پیک کردکار ‌ ‌ ‌ کفت یک روزی باصحاب کبار
فکر یک ساعت به از هفتاد سال ‌ ‌ ‌ از عبادات و اطاعات ای رجال
ان عبادت ظن و اوهام اورد ‌ ‌ ‌ صبح روشن میبرد شام اورد
فکر یک ساعت هزاران سال را ‌ ‌ ‌ طی کند در لحظهٔ ای باصفا
ان عبادت قهقرایت میبرد ‌ ‌ ‌ فکر تا بحر صفایت میبرد

ان

آن یهودان زمان روح اگر — فکر میکردند یکساعت کدکر
این جوان ناصری روح خداست — با خدا استیزه کردن بس خطاست
ور دروغی گفته باشد از دروغ — کار و بار او نمی یابد فروغ
بر حمارش وارگونه کی سوار — می‌نمودند آن گروه نابکار
بر سر او کی کلاه خار را — می‌نهادند آن نفوس بیحیا
یا با وای نی و طنبور و تار — کی کشاندندش سوی هرهکذا
کی بدارش میکشیدند آن یهود — کی ز اعدا لعن و سبّ او میشنود
در زمان احمد مرسل اگر — فکر میکردند این جمع بشر
از چه میکردند با او جنگها — کی بدندانش زدندی سنگها
کی شکستند ضرس آن میر مهین — میشد از ظلم آن ارباب کین
یا کی احد آن شه ذوالاقتدار — شد گریزان رو بسوی غار ثار
یا کی او هجرت ز مکه مینمود — یار خود را در مدینه میکشود
بهر چه قد شیبتنی الآیتین — مینمود عنوان امیر خافقین
ای برادر فکر را کن پیشوا — تا نیفتی بلکه در بیر غوی
ای برادر فکر کن فکر صواب — تا که گردی نایل از بحر ثواب
چند بی فکر اندر کجی کنی — چند راه خود پرستی طی کنی
ماضیت آئینهٔ آینده بود — بنگر بینهای فکری ای ودود
از رمد کن پاک چشم قلب را — تا بتابد اندر او نور و بها
کی بر بیند دیدهٔ رمود نور — کی تواند دیو بیند روی حور

کی تواند موش کور بی وفا | بر پرد از قعر چه سوی سما
انکه خود باشد مقیم قعر چاه | کی تواند سیر کردن اوج ماه

اشاره بایهٔ مبارکهٔ الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

جهد کن تا راه بنماید حقت | مالک ملک و امیر مطلقت
جاهدان بنیان مرصوص حقند | مشرق از انوار شمس مطلق اند
خانهٔ مرصوص رب العالمین | ای برادر هست قلب مؤمنین
زاستماع این عبارت در گذر | باش تا گویم ترا جای دیگر
رشتهٔ باریکتر از موی سر | هست در اینجا نهاده ای پسر
چشم بینا باید و شخص بصیر | تا بداند جوش شیر از جوش شیر
دیده باید تا شناسد شاه را | فرق بگذارد ز ماهی ماه را
هوش کو تا ورد بشناسد فرس | یا شناسد دزد دو بر از عسس
گر که بگشائی تو چشم دوربین | میشناسی سرکه را از انگبین

ذکر تعاقب نمودن معرضین حضرت روح الله را و دعا نمودن حضرت ایشان را که خدایا نشناسند اگر بشناسند ستم روا ندارند

باز بشنو شرحی از عیسای روح | تا که در تو روح گردد پر فتوح
زاستم خلقان خود را آغاز کرد | رو بسوی رب بی انباز کرد
کای خداوند قدیم چاره ساز | ای که هستی عالم و دانای راز
از عطای خویشتن ای ذو العطا | بگذر از طغیان ارباب جفا

چونمیدانند استم می کنند | عیش خودرا طیش و ماتم میکنند
بهر استثواب ای یزدان یقین | جور بر من میکنند اهل زمین
کرکه بشناسند کی معرض شوند | در بیابان ضلالت کی دوند
ره نمائی شان نما ای ره نما | تاکه برهند از غم و رنج و عنا
مظهر حق با خلایق ای فلان | هست ز الطاف لاحد مهربان
ماعلیلانیم انها چون طبیب | ما بلیدانیم لیک انها لبیب
ای برادر این بیان ادراک کن | لوح دلرا از هواجس پاک کن
انچه بدهند این طبیبان نوش کن | حلقه طاعاتشان در کوش کن
از خود و از غیر خود بیزار شو | زانسپس در جرکه ابرار شو
که تو چون عشاق کریان زار زار | مطرب اسا که کویان یار یار
کاه از سوز جکر بر کش فغان | بر کش افغان از زمین تا اسمان
نی چوان کفار یوم احمدی | بی نصیب ای ز فیض سرمدی
بو الحکم چون شد که بوجهلش لقب | کشته شد مردود درکاه رب
یا چرا مطرود امد بولهب | یا زن او کشت حماله حطب
یا ابو کهف و ابو عامر چرا | بی نصیب ستند از فضل خدا
مر نبودند از مشاهیر عرب | از چه رو بی بهره اند از فضل رب
هر یکی بودند دارای علوم | در میان قوم مرز و بوم روم
چونکه کردیدند اسیر نفس دون | غره اند علم و در فضل و فنون
زاین سبب ان نور محروم امدند | از سموم قهر مسموم امدند

حال هشدار ای برادر تا شوی
مطلع تو از رموزات نوی

هین در از این چاه نفس پر عمیق
خوی حربا جوی برخور سوی عشق

تا در این چاهی نه بینی آفتاب
خفشا سان از گلستان رو متاب

همچو بلبل باش در گلزار عشق
بر فروز از آتش شرار عشق

ز آتش بغض و عداوت دور شو
تا بیابی ره سوی گلزار نو

بگذر از تقلید و از وهم و ظنون
تا شوی مصداق نحن الوارثون

هست تقلیدات ناری پر شرر
سوزد او را از ایمان سر بسر

هست تقلیدات مایه گمرهی
که ضلالت بار آرد از ابلهی

واجب آمد بهر صدق قول ما
شاهدی از مولوی ای ذو نها

خلق را تقلید شان بر باد داد
ای دو صد لعنت بر این تقلید باد

ای بسا خرمن که از تقلید سوخت
ای بسا چشمان که این تقلید دوخت

گر ز تقلیدات بدوزی دو چشم
بر مطالع امر کی آری تو خشم

هان مکن استیزه با حق زمان
تا نگردی هالک و ز اهل زیان

هست این استیزها از احمقی
از تقی استیزی هست از شقی

انقیاد آرند اقرار و وفا
هست این انکارها از اشقیا

از شقاوت بگذر ای ذی هوش تا
گردی آگه تو ز اسرار بقا

ظن و تسویلات شیطانی طلب
تا بیابی بوئی از رضوان دل

تو ز ظن و ریب وسواس ای سپا
همچنان معراض پران در گذر

تقلید

قلب تو منزلکه جانان بود | جایگاه خسرو احسان بود
جای حق را شستو کن جان من | با میاه ذکر بر وجه حسن
جای حق کن پاک از غلّ و حسد | تا که بروی نفحهٔ جانان رسد
کو بود ناپاک محرو مستا زان | نفحهٔ جانان ای پسر شو دور از آن
کور شو تا بنکری شعشاع نور | یعنی از غیر خدا میباش کور
بکذر از این هستی فانی خویش | خواطر جمعت مکن پست و پریش

حکایت آن سلطان و زرکر هوشمند و اشاره باینکه ممکن است عابد و زاهد و عالم محتاط که شب و روز در کار عبادت و طاعتند از خزی غفلت از اوج سعادت بر حضیض ضلالت ساقط و هابط شوند

اوستاد هوشمندی را شنو | که بداو را یک پسر پس کول کو
صنعت استاد زرکاری بدی | آن پسر را کار بیعاری بدی
شاه دادی زر باستا بی شمار | تا بسازد بهر بانو کوشوار
اوستا شبها نشستی تا سحر | بهر آن خدمت بدی بیخواب و خور
کفت او وانزد شاهش میبرم | جایزه بستانم و صرفه برم
خواب او را در ربوده آن پسر | آمد و خوابیده یا بیدار آن پدر
کوشواره کو بزحمت ساخته | شدّها پهلوی هم پرداخته
او کرفته برده و بکسیخته | کردن سنّو رخود آویخته
صبح یا باد یدکان طفل عزیز | کرده کار او بر پدر صعب و عزیز

خاطر مجموع با باشد پریش ... قلب وکر پیدا ازین عصر ریش
خوی حیوانی ما چون آن پسر ... میدهد مان بر حضیض غم مقر
قلب را ز آشوب اهوا دور کنی ... دار فارغ کر تو خواهی ایمنی
تا نکردانی ز حق آسوده دل ... در ظنون وترس وبیمی متصل
دل شود آسوده چون کردد هیچ ... از هواها وخیال فرهیچ
پس بیا و پاک کن جای احد ... تا که از او پرتوی بر وی رسد
چون نمائی جایگاه یار پاک ... در امانی از ثبور واز هلاک
حق بود با ما و ما دور از ویئیم ... یار با ما لیک مهجور از ویئیم
یار پرده بر کرفته از جمال ... ما دوان اندر بیابان خیال
آب اندر کاس وما لب تشنه ایم ... از هواها وهوس پر تشنه ایم
میرمیم از مقصد و مقصود خویش ... میکریزیم از بر معبود خویش
کر زمان کاهی ستاره دل دویم ... واین رمیدن میبرند ما در جحیم

در ذکر آنکه دو راه پیش پای انسان است یکی را روح ایمان بحق زمان دلیل و دیگر را خوی حیوانی دخیل بهر یک از این دو راه بخواهد برود مختار است

دو ره اندر پیش باشد ای نجیب ... آن یکی بالا ودان یک نشیب
آن یکی را روح ایمانی دلیل ... این یکی را خوی حیوانی دلیل
کر بآنسو میل ره رفتن کنی ... از خطرها ای برادر ایمنی
ور باینسو مشی خواهی ای پسر ... می دوانی اسب تا قعر سقر

ای خیالت کرده پامالت بدان / کر همان را نیست ره سوی جنان
ره بجو راه رشادی مستقیم / تا نیفتی در غار غم سقیم
ره بجو از ره روان نی بی نشان / زانکه بی راهست در بند زیان
کور کی تاند شود هادی کور / دیده باید تا شناسد دیو و حور
مرضان کور عالمانشان نیز کور / هر دو دور افتاده از رب غفور
ان از این پرسد ره جنت کجاست / این بگوید جنت اندر نزد ماست
کفر بوجهل و ابو عامر ببین / کو چنین گفتن بعالم شد یقین
کفرشان و قیاقا جان من / از چنین دعوی عیان شد در زمن
از چه رو بوجهل شد دور از اله / از چه رو شد بولهب تبت یداه
از حجاب علم و فضل خویشتن / محتجب گشتند از رب زمن
این علوم اکتسابی ای حجاب / ای بسا کس را که کردیده حجاب
صرف و نحو این کرده بی بصر / می نیرزد نیم جوای خوش سیر
نحو شد کاین نحو کمراهت کند / نحو شیطانست و راهت میزند

حکایت عالم نحو و جوان محو که هر دو همسفر گشتند تا بکنار بحر رسیدند

عالم نحو و جوانی محو حق / ان زان و این زاین خوانده سبق
هم سفر گشتند و ره پیما شدند / تا زمانی بر لب دریا شدند
راند بر آب انکه بودی محو یاد / ماند نحوی دل پریش و جان نزار
گفت نحوی ای برادر باز کرد / کن نظر بر حال زار و رنگ زرد

در جوابش کفت آن محو اله ‌ ‌ ‌ ای که نخوت کرده رویت راسیاه
همچو من شو محو تا رانی براب ‌ ‌ ‌ ورنه هستی ناتْ زرد و دل کباب
نحو را بکذار و اینك محو شو ‌ ‌ ‌ تا بیابی ره سوی رضوان نو
شو مطیع امر حق انسان که او ‌ ‌ ‌ کفت بر تو تو همان را باز کو
کو بکوید آسمان باشد زمین ‌ ‌ ‌ ارض را خواند سما کن آن یقین
دیو را کر حور میخواند رواست ‌ ‌ ‌ قند را کر نور میداند رواست
کوید ار جنّت بود عین جحیم ‌ ‌ ‌ کن یقین آن ورنه هستی در سقیم
کو جهنّم را بکوید او جنان ‌ ‌ ‌ تو همان را ای برادر باز دان
مالك ملك است کماوك زار ‌ ‌ ‌ هست او معبود نی عبد نزار
شاه جانست انچه میکوید حقست ‌ ‌ ‌ انکه سر پیچد ز امرش احمق است
الغرض ان محو حق داب راند ‌ ‌ ‌ نحوی مسکین چو خر در کل بماند

در مناجات پروردکار و بیان کنت کنزا مخفیًّا و احببت ان اعرف کوید

ایخداوند تو بمن حسن مآل ‌ ‌ ‌ تا نیفتم همچو نحوی در ضلال
ربّ ربّ انّی عبد ذلیل ‌ ‌ ‌ انّك محبوب ذو الفضل الجلیل
انّك انت نصیر للعباد ‌ ‌ ‌ قد سئلنا منك یا ربّ المعاد
یا اله الخالق قدس قلبنا ‌ ‌ ‌ من شؤن النفس یا ربّ العلی
ثمّ نزهنا عن لوث الظنّون ‌ ‌ ‌ ثمّ اجعلنا الیك الرّاجعون
قد اخذنا الحزن فی کلّ الطّریق ‌ ‌ ‌ ای رحیم ای داور و تو شفیق

حزن زایل کن فرح بخش و سرور ‌‌ — ‌ نار را افسرده ساطع کن تو نور

ای خدای دافع حزن و کروب ‌ — ‌ ای خبیر ای ساتر کلّ عیوب

یا جزیل الجود ارحم للعباد ‌ — ‌ نجّنا من شرّ نفسی و الفساد

نجّنا یا ربّ من بحر البلاء ‌ — ‌ من مصیبات الهموم و العنا

ما بجرم معصیت افتاده ایم ‌ — ‌ خود پی اهلاک خود آماده ایم

ماکیان سانیم اندر خاک غم ‌ — ‌ پا و پر بسته بدام بیش و کم

از صعود اوج معنی بی نصیب ‌ — ‌ طایر روح است یا ربّ عجیب

یا مجیب الدّاع یا معطی العطا ‌ — ‌ یا رحیم ارحم لمن فی الابتلاء

یا کریم الصّفح یا منجی الامم ‌ — ‌ انت ربّ النّاس وهّاب النّعم

یا لطیف الطف واکرم یا کریم ‌ — ‌ للعباد انت ستّارٌ قدیم

از تو مهر و جود و از ما ها خطا ‌ — ‌ رحم فرما ای خدای ذو العطا

ای مقدّس از درود ما خلق ‌ — ‌ انت ربّ اللّیل و الربّ الفلق

آفرینی خلق را از آب و علق ‌ — ‌ پرورانی روح و جان را در رمق

قوّتی بخش ای خدای ذو المنن ‌ — ‌ تا رهائی یابم از وسواس و ظنّ

ظنّ و وسواس و قیاسات رجیم ‌ — ‌ داد جا من ناس را قعر جحیم

اوّل من قاس عزازیل ابتدا ‌ — ‌ بود و بد و بدا و بر بیداری فنا

حین بکویم با خضوع و با خشوع ‌ — ‌ فی القعود و السّجود و الرکوع

ربّ ربّ انت ذو الفضل العظیم ‌ — ‌ قد خلقت منک جنّات نعیم

ربّ ربّ ربّ یا ربّ القدیم ‌ — ‌ اهدنا المنهل القدس القویم

بار الها تو هدایت کن که ما / اسب بدوانیم تا بحر رضا

با لسان عجز ای رب جلیل / مسئلت از تو نماید این ذلیل

کمرا در ظل خاصان جای ده / بر در نیکان مرا مأوای ده

تا دل آسوده شود از زلزله / وانگهی گوید بشوق و هلهله

کای برادر ایکه داری هوش و گوش / این نوا از نائی وحدت نیوش

قد خلقتم یا عبادی للوداد / لا لسوء الحال و بغض العباد

در بیان حدیث کنتُ کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف الی اخر

از محبت خلق عالم شد عیان / ای برادر این بیان را نیک خوان

کنتُ کنزاً مخفیاً را دیدهٔ / یا ز حق احببت را بشنیدهٔ

گر نبود احببت ان اعرف یقین / کس نبودی نه کهین و نه مهین

فخلقت الخلق فرمود آن غفور / پس لکی اعرف آیا ای ذی شعور

خلق از بهر محبت آمده / نی پی بغض و عداوت آمده

قلب خود خالی کن از بغض و حسد / تا که نور قدس حق بروی رسد

نیست چون بغضت نه بینی هیچ بد / چونکه بد بینی ببین از بغض خود

آنچه را بد بینی اندر این جهان / از بدی خویشتن دان ای فلان

تو بهر کس که عداوت میکنی / تیشه بر ریشهٔ وجود خود زنی

تیشه است آن بغض و کین کاندر تو هست / ریشهٔ ایمان تو زود در شکست

در ذکر آنکه ابوجهل و ابو الحکم بغض را کنار

میکذاشتند و محبت رسول خدا میداشتند هرگز بایذا و اذیت آن برگزیده خدا راضی نمیشدند و از مؤمنین بودند

ای برادر کر ابو جهل جهول … مهجور زید با نفس رسول
کی ز نور حق بدی او محتجب … کی شدی مردود در بین عرب
یا ابو لهب از محبت داشتی … نفس حق را کی زبون پنداشتی
بو الحکم کر داشتی آثار ود … کی شدی محجوب از مولای خود
یا ابو عامر اگر بودی محب … از چه رو زان نور میشد محتجب
فرق بین کفر و ایمان ای جوان … حب و بغض است این بیا تا باز دان
معنی ایمان و کفر ای مؤتمن … ظاهر از اقرار و از انکار من
کار حب اقرار و حب است و وفا … کار بغض و کینه این انکارها
آن محب اذعان و اقرار آورد … مبغض مرد و انکار آورد
جنگ و صلح این جهان ای نکته دان … هست کل از بغض و حب این و آن
باز میگویم باه و چشم تر … هر صباح و هر مسا و هر سحر

فی المناجات

کای خداوند کریم بی نیاز … ایکه هستی عالم و دانای راز
بینشی بر بینش مسکین بده … بعد از آنش حالت تمکین بده
تا که حب تو دمادم جو یداو … فارغ از امید و از دام هر عدو
ای خدا واقفی از احوال من … ایکه دانائی ز قیل و قال من

ای خدای ما آفت از ما دفع کن
از عطای خود ما را … کبیر

فضل کن با ما نه عدل ای رازدان | نیست ما را تاب و طاق امتحان
قد ترحمنا بفضلک یا کریم | لا یعد لک انت ذو الفضل الرحیم
ای خدای از تو خلوق کائنات | ای که هستی رزق بخش ترک و تات
از کرم بخشایشت ای مستعان | کیلها بکوفتدا ند اهل جهان
در هوای قدس عرفان تو هان | کشته اطیار قلوب ما پران
هر یکی اندازهٔ پرواز خود | می پرد تا رب بی انباز خود
آن یکی از خاک اندازه پرید | دیگری اندازهٔ برتر گزید
آن یکی برتر از آن بگزید جاه | دیگری تا اوج افلاک ای اله
زمرهٔ از جوق مرغان جهان | خویش را بسته بدام خاکدان
زمرهٔ بر خاک نوکی میزنند | تا که از این خاکدان صرفه برند
بارالها ای خبیر ذو الجلال | کن مقدّر ما را حسن مآل
کن مدد ای پادشاه ره نما | تا برم ره سوی جنّات بقا

در ذکر اثرات مؤثره حضرت عشق است وسر کنت کنزا مخفیا و حصول اختیار در کف کفایت شهسوار عشق

تا نباشد عشق کی ره میبرم | سوی بزم آن نگار محترم
عشق جان را تازه و زنده کند | عشق دل از نور آکنده کند
عشق پیش اهنگ هر بود و نبود | عشق باشد حاکم جان در وجود
عشق ما را تا ببالا می برد | عشق تا جنّات علیا میکشد

ای برادر نار عشقی بر فروز
جمله هستیهای ناسوتی بسوز

بر فروزان نار عشقی ای برادر
در جهان جان وکام دل برار

عشق خلق خلق را ایجاد من
کونه دارا بود خلاق زمن

اسطقسات العوالی را کجا
خلق میفرمود ای میر صفا

ورنه بودی ای سمیع محترم
اسطقسات عوالی ضد هم

هر که عشق آخرت دارا بود
نور کل توحید را بویا بود

در کتاب نون وحلوا ای پسر
از جناب شیخ احمد در نظر

کل من لا یعشق الوجه الحسن
قرب الجل الیه والرسن
یعنی آنکس را که نبود عشق یار
بهر او پالان وافساری بیار

ای برادر عاشق جان باز باش
چون طیور شوق در پرواز باش

عشق خواهی نه عشق عز و مال
کاین منال باز دارد از مآل

عشق دنیا را بهل ای ذی بصر
باش اندر عشق عقبی ره سپر

عشق در تو هست ای روشن روان
لیک تو مرکب سوی سفلی مران

مرکب عشق است وره در پیش یا
سفلی وعلیاست تو خود را بپا

سوی علیا گر برانی میرود
سوی سفلی ور بخواهی میدود

ور بخواهی میرود سوی نعیم
ور نخواهی میدود سوی جحیم

تا نعیمت میبرد عشق خدا
در جحیمت میکشد عشق هوا

نوش می چون عاشقان در کوی یار　　بی شکیبا پشت گوش خود مخار
بی تأمل در تو با گویان و دنك　　سوی شهرستان جانست ملك
باده نوش و مست شو مستی نما　　نیستی جو بعد از آن هستی نما
باده حب نوش و ترك دل نما　　ترك این هستی و ایب کل نما
باده نوش و مستی افزون نما　　هست هستیها درین می مختفی
مستی این باده شور است و وله　　مستیش شوقست و ذوق و هلهله
مستیش شور است و شوق و التهاب　　مستیش عشق است جذب و انجذاب
مستیش عشق است و شوق کردگار　　مستیش حب است و ذوق بیشمار
مستیش جان را فرح ناکی دهد　　مست این می روح را پاکی دهد
مست این می همچو نی دارد فغان　　ناله ها دارد مدام از سوز جان
مست این می بر سر دار فنا　　رقص و رقصانست از روی وفا
باده در نوش از خم وداد　　گر تو انسان استی و اهل رشاد
باده در نوش کو مستت کند　　فارغ ازین عالم پستت کند
باده کو هست مستی بخش جان　　ای برادر تو ز حب حق بدان
آنکه دارا نیست حب یار را　　بهرش آورد تو جهل و افسار را
وانکه دارا باشد او حب نگار　　میفشاند جان همی در پای دار
طاعت و ایمان ز حب است ای پسر　　تو ز نافهمانی خود در گذر

حکایت بخواجه که بندگان خود را فرموده را باغی آراسته پر شجر و ثمر شاد همه در آن باغ میبرید هر وقت موقع عطا

مستی این باده شوق انگیز است
مستی این می فرح انگیز است

بشاشد علی حدّها تبکم فوائد از شجر نیز میرید و هم
مقصد بلبل دستان آموز من باشد که نغمات بدیع
جانفزا مشغنّی خواهد شد زنهار زنهار بخود مشغول بناشید
و سخن ملیح فصیح او را اذعان نمائید و آنچه از نکوید
در لوح دل درج نمائید

این حکایت بشنو و خوش درک کن ‌‌ ‌‌ ای برادر نکته از شاخ و زین
خواجه را بود لالا بیشمار ‌‌ ‌‌ دائما در نصح بودی برقرار
که مرا باغیست زانواع شجر ‌‌ ‌‌ اندر او مغروس بیحد است و مرّ
هر که دارد پاس انعام مرا ‌‌ ‌‌ بسپرد بر دل چه پیغام مرا
هر که دارد مهر و حبّ من بدل ‌‌ ‌‌ زامر و نهی من نخواهد شد کسل
جمله در آن باغ جا گیرید تا ‌‌ ‌‌ بهره ور گردید زاثمار بقا
از فوائد باقی و فانی فزون ‌‌ ‌‌ اندر آن باغ است لیک ای ذو فنون
بهر میوهٔ باقی ای باقی طلب ‌‌ ‌‌ در تفحص باش اندر روز و شب
لیک هشدار ای سمیع محترم ‌‌ ‌‌ حرص میوهٔ فانیت آرد ندم
باش قانع تا که ای یار غنا ‌‌ ‌‌ بر دمد از امر یزدان ای اخا
چون دمد ریزد فوائد از شجر ‌‌ ‌‌ پیش روی تو ای نیکو سیر
تا نریزد میوهٔ آن بر زمین ‌‌ ‌‌ ای عزیز من تو خود آن را مچین
گر شنیدی بوی گل زان گلستان ‌‌ ‌‌ بی محابا شادمان شو شادمان
ور نیوشیدی تو نغمهٔ بلبلی ‌‌ ‌‌ اندر آن گلبن ابر شاخ گلی

در گذر از حرص الوان نار | سوی صوت آشنا شو رهنما
زانکه آن گل آن گل پاینده است | صوت بلبل نغمهٔ دیرینه است

بیان آنکه خداوند عالمیان اخذ عهد از خلق میفرماید سبب نیک و بد را با نها مینماید که هر کرا بموجب عمل خود جزا خواهد داد

عهد بگرفته خدای دادگر | در زمان ذر از این فرقهٔ بشر
کم را باشد جهانی بس فراخ | اندر آن اشکوفه‌ها رسته ز شاخ
عالم زرع است آن عالم یقین | زرع دو گونه بود ای سامعین
هست زرعی نیک و زرعی بیرنی | هست زرعی تیره و زرعی سنی
رزق از من میرسد بهر شما | از سماء لطف بیچون و چرا
انّی رزّاق فی کلّ الشئون | یا عبادی انّکم قد ترزقون
میوهٔ ارزاق را آکل شوید | طاعت و صبر را اهل شوید
کو فرستم من رسولی در زمین | از برای زینت و تجدید دین
جمله باید تابع امرش شوید | نی که در کنج خموشی بغنوید
گوید او هرچه مأمور من است | ناظر من هست و منظور من است
هر که پیچد سر ز امر او بدان | هست او از اهل خسران و زیان
عالم جان زو بهارستان شود | کلبهٔ ویران نگارستان شود
او مطاع است و مطیعش کائنات | مبدی فیض است و فیضش را ثبات
هادی راه است و مهدی زمان | روح بخشد بر همه اهل جهان

روح

روح ایمان در همه یا کل میدهد ❊ روح را از او فرحناکی رسد

او حکیم حاذق دانا بود ❊ بر عیوب جملگی بینا بود

جملگی نوشید از داروی او ❊ همین روان گردید در مینوی او

گر دوائی تلخ می بخشد حکیم ❊ تو در او دان شربت جان ای سقیم

از دوای او تو رخ منما ترش ❊ مظهر حقست تو او را مکش

او محک هستی ز برای امتیاز ❊ لیک تو در دشت غفلت گم کراز

فیما اختلفوا فیه

اشاره بآیه مبارکه کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین ومنذرین وانزل معهم الکتاب لیحکم بینهم فیما اختلف فیه الا الذین اوتوه من بعد ما تبین لهم الحق فهدی الله الذین امنوا لما اختلفوا فیه من الحق باذنه والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم

بودند مردم امة واحد پس مبعوث کرد خدا پیمبران را بشارت دهنده ها و ترساننده ها و فرستاد با انها کتاب تا حکم کنند پیمبران میان خلق در انچه اختلاف کردند در او و پس نکردند اختلاف در آن پیمبری که خدا فرستاد و کتاب را و داد تا حکم کند میان شان مگر همان امتیکه فرستاده بود برای انها بعد از اینکه ظاهر شد برای شان حق پس هدایت کرد خدا انکسانرا که مؤمن شدند برای انچه اختلاف کرده بودند در او از حق باذن حق و خدا هدایت میکند هر کسیرا که میخواهد براه راست ؛

بود مخلوق امتی فرد وحید حق تعالی انبیا را آفرید
حکم و فرمان داد انان را که هان راه بنمائید بر اهل جهان
ره نما کردید اندر بین ناس تا شود پیدا صداقت زالتباس
خلق را از بئر غفلت واخرید جانب بحر حقیقتشان کشید
فی المثل پیغمبری امد عیان خواند مردم را سوی دار الجنان
هم کتاب از نزد یزدان ورید داد بر مؤمن ز فضل حق نوید
انکه شد معرض ورا انذار گفت گوهر اسرار را ازو نهفت
حکم او فرمود اندر بین ناس در هر انچه بد مخالف یا قیاس
یک کتاب و رد و یک ائین و دین یک حقیقت یک اساس ان نازنین
خلق گشته فرقه فرقه مختلف جمله از اصل حقیقت منحرف
دیگری از امر حق امد پدید تا که بر گوید مخالف را وعید
هم کتاب اورد او از نزد حق تا بشوید جمله الوان و ورق
دور سازد اختلاف از بینشان تا شود کثرت بوحدت توامان
کفر را زایل کند ایمان دهد موت بردارد بانان جان دهد
وهم و ظن زایل کند بدهد یقین بر کسانیکه بوند از اهل دین
خلق با او بعداوت خواستند از شئون معنویه کاستند
انکه طالب شد صراط مستقیم ره نما گردید یزدان رحیم
ای برادر مظهر حق هر زمان گشت ظاهر جمله ماهای امان
رد نمودیم و با وکافر شدیم بهر قتل رب خود حاضر شدیم

بامربی آنچه بستیم ما　　ای خدا ده تو بما صدق و صفا
تو موفق دار ما را بر وفا　　هم بری کن ز اختلاف بیحیا
تو توانائی تو هستی ره‌نما　　ره نمائی کن ز احسان و عطا
در مناجات بحق بودم که گفت　　پیر عقل و گوهر معنی بسفت
خلق محتاج مربی ما استند　　بر مربی طنز و تسخر خواستند
روز و شب از حضرت یزدان سؤال　　مینماید این گروه بد مآل
تا که بحر معرفت موج آورد　　موج آورد تا سوی اوج آورد
چون شود ظاهر جمال ذو الجمال　　چون شود باهر جلال ذو الجلال
ناسپاسانش عداوت می‌کنند　　چوب قهر و کینه بر فرقش زنند
که چرا تو هادی ره گشته‌ائی　　بو که بی پیر بکبر و مهر گشته‌ائی
یا چرا دعوی حقیقت میکنی　　نغمه زیر لب ز دقت زنی

رجوع بحکایت خواجه و وصایای او بکاشتگان و رفتن آنها در بوستان و گرفتار شدن ایشان بخوردن فواکه ای بی نصیب شدن ایشان از نغمات بلبل دست آموز خواجه

ای برادر تو بیا و کن رجوع　　تا رسی بر فعل لالای هلوع
جیره‌خواران سوی باغستان شدند　　کف زنان رقصان و پاکوبان شدند
که ز فضل خواجه با اقتدار　　ملتذ از کشتیم ز انواع ثمار
گفته بدشان خواجه آن شخص فرید　　چون برید میوه آن را خورید
ساعتی بودند تا ریزد ثمر　　در فضای باغ از فوق شجر

یکدو ساعتا ز برای امتحان | میوه نامد بر زمین از آسمان
هر یکی بر یک شجر را و یختند | برگ و بار اندر خزان ریختند
روز و شب سر کرد اکل سیب و نار | بی محابا از گروه بی وقار
بیخیال از بلبل و از گل شدند | در فضای باغ پر قیل قال شدند
بی خبر از غلغل بلبل شدند | جمله زکوم از روایح گل بدند
ناگهان از امر خلاق جهان | قصد خواجه گشت در آنجا عیان
بلبلی از گلبن قدسی رسید | جایکه بر شاخهٔ وردی گزید
لب گشود و نغمه آغاز کرد | از عطا وجود کشف راز کرد
نغمهٔ آن خوشنوا ترنیم کرد | در نوا و رمز کی تفهیم کرد
که بدلها رخنه زان آوا نمود | عاشقان را واله و شیدا نمود
هوش با هوشان جانباز آن ربود | لیک نادانان بی جان را چه سود
بلبل معنی ز دانا دل برد | کی دل او ز خلق آب و گل برد
بلبل معنی نوایش جان فزاست | جان فزا ز بهر او باب صفاست
هر کرا گوش سر و سر باز هست | از چنین نغمه در پرواز هست
هر کرا جان پاک چالاکی کند | بهر این نغمه طرب ناکی کند
آنکه آلوده بلوث آب و گل | از چنین آواز میگردد کسل
از کسالت در گذر ای جان من | جان بیفشان در ره جانان من
ای برادر عالم خاک دنی | دائما او مینماید ره زنی
آدم هشیار باید تا که او | فرق بگذارد محب را از عدو

ره دراز و منزل ما بس بعید | آه کاندرین راه استم قعید
راه پیچاپیچ هست از امتحان | مرکب ما لنك لنكان ناتوان
می بخواهم از خدا حسن مآل | و و فرد در جحیم خسران و ضلال

در مناجات بقاضی الحاجات

یا الهی انت تعلم بالبطون | لیس لی من علم یا رب الجنون
ای که هستی ز معایب با خبر | از خطای عبد مسکین در گذر
کو هر جان که عطا کردی بما | وارهانش تو ز عصیان و خطا
از تو جود است و عطای رهنمون | می بود از ما خطای بی فزون
از تو نعمت هست و کفران هم ز ما | از تو رحمت هست و از ما ها شقا
از تو جود و بخشش است ای شاه جان | هست بخل از این عباد ناتوان
تو شه جانی جان جان با ز تو | کس نباشد در زمان انباز تو
عنصر ضد یار ز تو شد پدید | غیر تو کون و مکان کس نافرید
عنصر اضداد از تو هم عنان | فرقه بیداد از تو مهربان
تو جهان دار او فیض مطلقی | هم بصیر و هم سمیع و ناطقی
آفریدی تو جهان از کاف و نون | خلق فرقه فرقه افزون در فزون
بی ستون و بی طناب ای رازدان | خیمه افرازیده ای از آسمان
تو ز حکمت بر هوای کردگار | عالم ناسوت را داده قرار
بی رضایت بخدا ار باد سخت | کی بریزد برگ زردی از درخت
بیرضای تو نبارد از هوا | ابرهای تیره و تار اینجا

تو ز لطف و جود خود ای ذو العطا
خلق عالم را ز رأفت ره نما

ای که داده مهر ازهن و ذکا
سوی جنات بقایم ره نما

من ندانم شکر نعمای ترا
چون نمایم ای خدای ذو العطا

یا الهی انت تعلم بالقلوب
انک فضال و ستار العیوب

انت رب الخلق رزاق العباد
یا الهی انت تعلم بالرشاد

نغمات سر به بلبل و خروشیدن حریصان

بلبل اندر نغمه آن قوم جهول
در نوای خود شد هول هول

هول هولان ناله آغازیده اند
تیغ بر بلبل ز کین از یده اند

اینکی را بود در کف پاره سنگ
دیگری با دو کمان تیر خدنگ

آن دگر با تیر و با طرز خویش
قلب بلبل را نمودی ریش ریش

دیگری که زاغ دست آموز داشت
او بیدود بر بلبل گذاشت

کهر این طیر مقهور رجیم
هست بهتر از دو صد نوای سقیم

صوت این از صوت تو احلی تر است
هیکل این از تو پس زیبا تر است

دارد این از نوع خود قوم زیاد
جیفه و زخرف زیاد اندر زیاد

تو فرید و تنهی قوم و حشم
بی هواخواهی و بی یار و خدم

گفت بلبل که برو ای بی تمیز
تو ز خواجه آبروی خود مریز

این گل و این گلبن و این احتشام
آن من باشد نه آن این عوام

این گلستان مسکن و جای من است
منزل من هست مأوای من است

در قفس کردند از روی عناد
انکوه با شقای پر بستند

که چرا گفتی زخواجه شمه ها | او زانس و تو ز طیرای بی نوا
گفت که من بلبلم کو گفتمان | از چه رو ظلم نمائید ای خسان
اینکی که دیگرا نش مستظل | بد بگفت ای بلبل این غلغل بهل

در شکایت از حرکات کرده بشر با مطالع امر مالك قدر

ای قلم از دیده کان خونبار باش | دائما در ذکر این اذکار باش
کاین خلایق با مطالع امر یاد | همچو لایان والحان هزار
هر زمان نغمی بامر کردگار | گشت ظاهر اند راین دار ای برار
خواستیمش جمله ما ها ذلیل | بر کشیدیم از دل افغان و عویل
او چو بلبل هست و ما ها چون کلاغ | کریان زیبا هزاریم لاغ
لاغ لاغانیم اندر وی ستیز | مثل هشتر خواستر پیك و کنیز
عالم را همچنین توزیع کرد | گاه تثلیث و گهی تربیع کرد
گر مثلث گر مربع میشویم | گر براغ و باغ و مربع میدویم
جان چو بلبل هست و تن چون قفس | گشته اند این قفس حبس نفس

در تحقیق رباعی من انشاء هدة العبارات

باشنده بجنون بیکی نقه سوزم | از صدمت این ناقه بسی خسته و زارم
ان ناقه بفکر بچه من در غم معشوق | محو و متحیر بهین و یسارم
جان سوی بالا شتابان دمبدم | تن سوی سفلی روان و درندم
ان شتابان تا سوی خلد نعیم | این دوان کردیده در قعر جحیم

آن بفکر دلبر لا هوتیش / این بذکر همزنا سوتیش
آن بفکر یار روحانی بود / این بفکر لقمهٔ نانی بود
کشته عامل آن اوامر یار را / کشته امل این خود دستار را
لیك انده بند تن کشته اسیر / ای خدای مهربان دستش بگیر
چون کند در بند تن افتاد زار / گر عنانش میکشد گاهی بیاد
صد ضررها تن میزند بجان پاك / گر دمادم باشدش بیم هلاك
دائما در رنج واندر غم بود / زاین عدویش دل پر از ماتم بود
همچو مهتر کو اسیر کهتر است / یا چو مجنون کو حقیر اشتر است
اشتر نفس دنی بی حیا / سوی کره میکشد جان وا اخا
کره او حب آب و دانه است / این چو چون شمعست او پروانه
آری آری آن حمار پر ستیز / عنبر بویا و مشك استش کمیز
هم بود کناس را بوی قذار / بهتر از بستان و طرف لاله زار
مرغ جلاله نجوید جز قذر / هم نجوید کلب غیر از لاش خر
لاش خوار و را طعام جان بود / دائم از حق او دوا خواهان بود
مرده خواری مینماید آن سقیم / همچو شیخی که خورد مال یتیم

حکایت شیخ کلیل اللسان و تقسیم اموال یتیمان

بود شیخی در دیار و شهرها / که زبانش داشت لکنت ای اخا
کو بمردی یك غنی مال دار / که نیا جز این نبودش انتظار
بانك میزد خادم خود کای بپل / استل من لا تبال و تن تکل

مرده این شخص غنیّ مال دار
خادم او رد استر وا و شد سوار
تاخت او تا خانهٔ حاجی کریم
بعد سبحان الله استغفارها
یک دو ساعت شیت و چاوش کرد
گفت کرده پدرتان من حیم
حاضرین جمعند و قسمت میکنم
حاضرین گفتند ای شیخ کهن
شیخ اسلام و امام دین تویی
تو مطاع و تابعانت ما همه
گفت میدانم که جمله مؤمنید
باید این اموال را قسمت کنم
بهر من این استر و بغل حمار
کوئی خوش خط و خال انجناب
بیت حاجی از زمین تا فوق بام
تا بوضوانش ببخشم خانهٔ
این الاغ لنک پر قیمت بود
دختران او که شوهر میکنند
جمله اموال را شخص یتیم

استر مرا آرتا کرده سوار
شد سوی بیت یتیمان رهسپا
گفت سبحان الله والرب العظیم
گره و خواند او حمد هم سیپارها
طفلکان را دست در آغوش کرد
من قسیم مال و اموال و یم
هم ز بیت و بغل و استر در غنم
هرچه داری در نظر انوا بکن
مروج این دین و این آئین تویی
تو شبانستی و ما همچو رمه
خیرخواهانید و یاوران منید
تا نماند حقّ او بر گردنم
تا بخوانم ختم قران چند بار
بهر طفل کوچکی ای ذو لباب
از برای من یا طفل کرام
حوری و غلمان و هم کاشانهٔ
از برای طفل خوش خوان رشد
هر که بهر خویش صاحب خانه اند
کشتنا و از حرص خورتیم

اشتر و استر گرفت و هم حمار | بهر خود تا ختم خواند چند بار
کو پدر را بخشید او و یک پسر | با هزاران حیله و ریب و سمر
آن خرانک پدر را باز داد | بر یکی دیگر که بودی از رشاد
ای برادر بگذر از این گفتگو | شمه‌ئی ز اسرار قدسانی بگو
تا مسامع عارفان ملتذ شود | پر سرور و پر حظ و پر لذت شود
جان بجانان خواستگار و مایل است | چون کند که بسته آب و گل است

در نعت نفوس منقطعین فی سبیل الله و انقطاع آنان از ماسوی الله

ای خوشا آن کو اسیر خاک نی | بسته اوراء هر ناپاک نی
دل بریده از جهان و اهل جهان | سوی قربانگه روان گشت دوان
جان بقربان شه لاریب کرد | خویش را آسوده از هر عیب کرد
درگذشت او از جهان بیم و باک | پر زنان شد تا جهانی تابناک
جان نمود آسوده از هر غل و غش | گشت او فارغ ز رنج کش مکش
بلبل آسا سوی بستان پر گرفت | از قفس پر تا سوی داور گرفت
چون قفس بشکست آزادی رسید | شد غم و هم موقع شادی رسید
غربت و کربت بوصلت شد بدل | بود کهتر شد سپس میر اجل

گفتگوی با خود این بی‌نواست

ای دل پر آه و پر افغان من | پر زنان شو تا سوی جانان من
بگذر از این عالم ناپاک خاک | مرتبه تو عالی است و این مغاک

درگذر زین دانه و دام جهان / سوی شهرستان جانان شو روان
عالم خاکی عدوی دل بود / خار باشد گر بزان گل بود
گر تو هستی مایل شهر شهود / درگذر زین آب شور پر نمود
تا هوای آب شورت بر سر است / ماء حیوانت نهان و مضمر است
از خیال این و آن بیزار شو / در یقین از خالی از پندار شو
رو در آب بی نیازی تا شوی / ایمن از زنبور نفس مشتهی
بینا گر عاشقی دیوانه شو / گر بجوئی شمع جان پروانه شو
همچو مجنون جستجوی یار کن / جستجو از هر در و دیوار کن
طایر قدس هوای یار باش / هین بهل خواب و شو بیدار باش
تا بکی مانند مرغ بسته پر / در گلستانی ز بستان بیخبر
دانه را بگذار گو دامت شود / درگذر از دام و دانه از رشد
بر پر از این دانه و دام دنی / دل منور کن ز انوار سنی
در هوای قدس جان پرواز کن / راه اقلیم معانی ساز کن
از توکل توشه این راه کن / بیخبرها را ز عشق آگاه کن
عشق چبود عشق موعود زمان / خویش را از عشق او خالی مدان
مظهر حق را مطیع و بنده باش / دولت جاوید را دارنده باش
کو بسته شمس عالم آرای پسر / واضح است این نکته بر اهل بصر
تابش این شمس را بیند بصیر / بیخبر کور است زاین شمس منیر
زانکه آن کور از اولو الابصار نی / مایل آن جلوه و انوار نی

هست او از فرقهٔ لا یبصرون — هم بود از زمرهٔ لا یفقهون
تا ابد محروم هست و بی نصیب — از شعاع شمس وحدت آن معیب
هست و مأیوس از الطاف اله — هستش اندر هاویهٔ خسران جایگا

بیان آنکه محبت مظاهر الهی مانند آب حیات است که یکی را احیا و نجات است و یکی را مرگ و ممات

حب و عشق مظهر حق ای جناب — آب حیوانست از او رو متاب
آب حیوانست دانایان را — کی ببخشد نفع هر حیوان را
فرقهٔ را خضر بحر جان بود — چو فرقهٔ را نائرهٔ حسبان بود
زمرهٔ زان آب باشد در حیات — زمرهٔ در نقص و در نکث و ممات
هست سلمان را حیات جاودان — بولهب را موت باشد بی گمان
بوذر و مقداد را جان میدهد — بوالحکم را ضر و خسران میدهد
میثم تمار را بد هم حیات — کعب احبار را بود مرگ و ممات
این چه راز و چیست ایجاز ای عمو — حکمت حق راست تو فاشش مگو
جلوه یار است ایجاز برار — چشم ظاهر می نبیند آن نگار
چشم دیگر گوش دیگر باز کن — شرح عشقش زان سپس آغاز کن
کور شو زین چشم تا چشم دیگر — بیند آنچه بیند ارباب بصر

بیان تشخیص چشم جان و چشم جسم

چشم جان کن باز تو بی چشم جسم — کو نه بیند چشم جسمت غیر جسم
چشم صورت بنگرد جز آب و نان — چشم معنی بیند اسرار نهان

هست چشم

چشم صورت خود پرستی میکند — چشم معنی بین چه مستی میکند
چشم صورت ناظر غلمان و حور — چشم معنی عارف الله و نور
چشم صورت کبر می بندد بخود — همچو در تتماج بیماران نخود
کبر را گیرد ثواب نفس خویش — کاین صوابست مرا این آکیش
کبر دون زاید ز شهوت ای پسر — هم ز کبر و هم ز شهوت درگذر
مرغ شهوت را بکش تو ای جوان — تا سوی ظلمت نگردد او پران
سر ببر این مرغ شهوت خوی را — آتش افکن ورد نخوت بوی را
کبر چون نمرود را بودی شعار — گشت مایوس از عطای کردگار
تا ز کبرت را تو با آب خضوع — همان بکش بی مکر و بی بی خدوع
تو ز کبر و از غرور خویشتن — تیشه بر ریشه حیات خود مزن

حکایت از بلید ابله که از سفاهت تا منشار بر کف بر شاخه درخت مقر گزید و همان شاخه را ببرید

این شنیدستی که شخصی بی بصر — اره بر کف رفت تا فوق شجر
بر سر یک شاخ جای خود گزید — جایگاه خویشتن را می برید
عاقلان دیدند گفتندش که هی — تو چه خواهی کردن ای گمراه غبی
تو ندانی این زمان چه میکنی — از برای خویشتن چه میکنی
گفت هیزم میبرم از بهر آن — که بود لازم بمطبخ ای فلان
گفتش عاقل که آیا ای مهحر — قاتل جانت بود آنرا مبر

۱ چشم صورت بین نگر خوار بان
چشم معنی بیند اسرار نهان

در غضب شد مرد ابله بر درخت | خرط و خرطی کرد و کارش گشت سخت
شاخ ببریده شد و از هوا | بر زمین افتاد تا که از قفا
سر شکسته پا شکسته خسته جان | نی در او میبود تاب نی توان
جان بداد آن احمق با صد عذاب | ابلهان را این چنین باشد عقاب
ابلهان با عاقلان اندر ستیز | عاقلان از شر ایشان در گریز
در المثان داده جا اغفال شان | ای بدا بر زشتی اعمال شان
موسی از این ابلهان اندر عنا | عیسی از این جاهلان اندر عنا
احمد مرسل ز ظلم این گروه | بد سر غلش جا میان شعب و کوه
مدت سه سال خارج از دیار | در شعاب کوهها کردی فرار
شب ز مکه کرد هجرت آن امیر | از عتاب این چنین قومی شریر
گر نبودی ظلم این قوم لعین | گفت کی ما اوذی آن سلطان دین
ای برادر جان بیا و شاد باش | تابع شاهنشاه ایجاد باش
گر فرستد حق ز نزد خود رسول | تو مکن در امر و نهیش مول مول
شاه جان و مالک امکان بود | حکمران گیتی و کیهان بود
هر چه فرماید بود عین صواب | هر چه گوید نیست هیچ ای ذو لباب
مظهر او را بدان که میرسد | هر زمان از عالم امرش مدد
گر بگوید فرد و تنها که حکم | مالک ملک و ولی مطلقم
تو مدان آن گفتگو را بی ثبات | زانکه باشد ز امر رب بینات
بی نصیر و ناصر و خیل و حشم | بی جنود و بی جیوش و بی خدم

قال صلی الله علیه و آله ما اوذی نبی بمثل ما اوذیت

امر

امر خود اظهار بر عالم کند　　با نک بر جان بنی آدم زند
کای خلایق مایهٔ سود و نجات　　هم میاه زندکانی و حیات
جمله در اقرار و حب من بود　　آنکه دارا هست او بر فن بود
مظهر حق استم و قولم حق است　　آنکه سر پیچید ز امرم احمق است
حب من آب حیات و زنده کیست　　تا ببینم شارب فرخنده کیست
راه عرفان بحق مسدود هست　　عارف وحدت یقین مفقود هست
هر که بشناسد مرا حق را شناخت　　کو نه بشناسد سوی نیران بتاخت
کفت احمد آنشه دین ای عمو　　من عرفنی قد عرف ربه
کفت مولانا امیر مؤمنان　　من رانی قد رء الله ای فلان
هم بکفت آن مالک و میرامم　　موجد ارض و سما جمله منم
رازق رزق و قسیم آن منم　　خالق جنات و هم نیران منم
کاه کوید دست من دست خداست　　کاه کوید چشم من راز و بها است
کاه کوید اول و آخر منم　　کاه کوید باطن و ظاهر منم
بر تو از اینها هر آنچه کفت او　　کفت او کفت خدا بد ای عمو
تو ببین که با چنین جاه ای پدر　　خلق با او چون نمودند از عناد
ریسمان بر کردنش انداختند　　شهرهٔ در دهر دنیا و شر ساختند
هفت سالش بود در خانه مقر　　بر سبیل ذلت ای نیکو سیر
مظهر حق از عناد این عباد　　دائماً در صدمه اندای برادر
فرق نبود بینشان خود او لی　　که بتشخیصات شخصی مایلی

این مظاهر چون کند از ذات غیب   کل مبرا از ظنون و شک و ریب
این مطالع محض اصلاح جهان   در عذاب خلق جسم پاکشان
جسمشان در تحت سیاف جفا   محض اصلاح جهان شد مبتلا
ای دو بین تا کی دو بینی میکنی   تا بکی ظلمت نشینی میکنی
چشم ظاهر بین بدوزان تا شوی   عارف از اسرار و رمز معنوی
بگذر از اوهام و در قرآن ببین   معنی هذا هدی للمتقین
هست قرآن هادی پرهیزکار   واسطهٔ فیض است این دل هوشدار
هادی ناس است الی یوم المعاد   درک کن والله اعلم بالرشاد
مغز مغز او بکف ای خوش سیر   جوید عقل عقل و باب بصر
عقل عقلت را نما تو پیشوا   ور نه بی حسی بجان و بقا
عقل تو قشر است و عقل عقل مغز   عاقل استی او بکف مغز نغز
درد اگر داری بیا درمان طلب   ور نداری درد و دوای بوالعجب
ای گرفتار غم و رنج و عنا   ای بقید نفس و ذلت مبتلا
کور کی داند ز نور آفتاب   کی بنوشد کوز انعام صواب
کج کجا خواهد که بیند راست را   پیش تر آتا بنوشی رمزها
ور نه کردی خوار و زار و ممتحن   از شواظ نار خواهی سوختن
تا بکی محظور از ماء طهور   نوش نوشان آب شور پر نفور
گفت حق تبا لقوم المشرکین   لعنة الله علیهم اجمعین
هر دم از حق مظهری شد جلوه گر   خواستندش این جماعت بی اثر

اندرین جا جان من هشیار باش / تا شود شمس یقینت نورپاش

این مظاهر جمله نور واحدند / وحدت کل حق کجا باهم ضدند

آفتاب عالم آرا گفت اگر / که من استم شمس ایام دیگر

یا منم شمس سپهر و بس پسر / میتوانش گفت کاذب ای پسر

نی فی او بالله اعظم صادق است / او زگفت خود زدونان فائق است

شمس این شمس است ای روشن روان / غیر محدود است محدودش مدان

این مطالع نور عرفان هستند / کون و امکان ناظر از دو نقطند

بیان قوای اربعهٔ مظاهر حق جل شانه

هر یکی دارا قوای اربعند / که حقوق خویش ثابت میکنند

ادعا و استقامت ای کرام / جلوهٔ آیات و هم خلق کلام

اولین شرط ادعا هست ای پسر / که نباشد درخور نوع بشر

گر بسلطان جهانی همعنان / که بیا بر گو منم حق زمان

ما ظهیر و جان فشان تو شویم / همره و همداستان تو شویم

تو بلشکر داری و خیل و حشم / حالیا بر گو حق دوران منم

هیچ آن سلطان تواند گفت این / لا بحق حیّ و ربّ العالمین

دومین است استقامت که از او / دعویش ثابت شود ایدوست جو

گر زنند و رکشندش دمبدم / استقامت ورزد و گوید حقم

استقامت خارها را گل کند / استقامت سرکها را مل کند

استقامت مطفی نار حسد / استقامت منفی بغض و عند

فاستقم کما امرت

مستقیمی که ز حق دارد رقم — کی غم او دارد ز انکار امم

مستقیمی کو بود از جان پاک — کی بود بیمش ز اضرار و هلاک

و ز حق ختم رسل هین ایجناب — فاستقم را بشنو و نکته بیاب

زین دو بگذر سومین را کن بیان — تا بدانم که چه باشد ای فلان

سومین انزال آیات است و بس — که ممیز هستان کل را ز خس

پادشا آیاتی که گوید از خداست — نیست از من بل ز حق مطلق است

چارمین خلق کلام او بود — که ز جان بگذشته با هو گو بود

جان پی اثبات امر او دهد — از شئون و عز فانی بگذرد

سر بهشته جانب میدان عشق — میدود تا جان کند قربان عشق

اینچنین خلقی بود خلق کلام — این تفکر ساعتی ای نیکنام

فکر کن تا وارهی ز اندوه و غم — ور نه هستی در غم و اندر ندم

بی تفکر هیچ کاری در جهان — کی رسد انجام ای روشن روان

رجوع بحکایت خواجه و لالای او

چونکه لالایان خواجه فکر را — می‌نکردند از غباوت پیشوا

باغ را کردند بس پست و خراب — نی بفکر خواجه نه یوم ایاب

هم هزار خوشنوای خواجه را — بسته و پر خسته کردند از شقا

بلبل خوش لهجه را کردند اسیر — از عناد آن قوم بی هوش شریر

یک نفر زانها اگر بودی بجان — خویش را آسوده کرد از امتحان

لیک هیچ دیگران او برکشد — گفت آخر زین عملها تا چه شود

نی شما را بود جز رنج و زیان … با مطاع خود چرا کوشید ای خسان

چون شنیدند از وی آن نصح و بیان … برکشیدند از درون خود فغان

که چرا با ما ترا باشد خلاف … کی تو هستی از عتاب ما معاف

سوی ناصح آن شریران تاختند … تا اسیر کند و بندش ساختند

بی تفکران عداوت پیشه‌ها … کارها کردند بی اندیشه‌ها

بعد چندی خواجه آمد از سفر … سوی آن باغ و نفوس بی بصر

باغ را ویرانه دید آن مقتدر … شد برآشفته ز قوم بی هنر

یک بیک را خواست با قهر و غضب … دادشان بر نیران تعب

یافت بلبل را و ناصح را که در … سجن میبودند هم بی خواب و خور

با هزاران لطفشان آزاد کرد … اینکه مختار و این را شاد کرد

باز فرمود امر تا طراحها … باغ را از نو دهند آب و صفا

باغ را طراحهای بس ظریف … کرده طراحی با نواع لطیف

کر غوانان فکر میکردند که … میشد مخروب آن بستان و بی

تنبیه و نصیحت

ای برادر ای که دارائی بصر … از مثل سوی ممثل پی ببر

اینک از آئینهٔ دل پاک کن … زنگ ظن و زنگ وهم ادراک کن

دور کن از اعتقاد تا سودی بری … ره بسوی شهر مقصودی بری

بر پری زاین حضیض پست خاک … جا گزینی در جهانی تابناک

هم بیابی بوئی از آن تازه گل … وارهی از بند اوهامات و ذل

پا نهی در فلك بحر معرفت　　هم بیابی ز ذل و مسکنت
هین تو بگذار از زر و سیم و نقود　　هان تو ترسان باش من نار الوقود
از زر مغشوش صرفه چیست چیست　　نیست تو مکث و نکث صبر و زیست
تا ز مال و جاه دنیا نگذری　　کی بشهرستان جان ره میبری
مال مار است عدوی جان تو　　دشمن جان تو و ایمان تو
جان خود زین مار آسوده بدار　　کو تو جوئی راحت اندر روزگار
هین بیا مپسند بر خود خستگی　　رسته شو بگذار از این دلبستگی
در گذر از مطرحش پستا بغیر　　نزد دونان آبروی خود مریز
تا بکی دنبال دونان میروی　　بهر دونان ای حبیب معنوی
زین دونان و هم ز دونان در گذر　　باش سائل فضل حق را ای پسر
عشق دونان سوی دونانت کشد　　عشق جانان سوی جانانت برد
عشق جانان را بیا و پیشه کن　　از عذاب یوم بعد اندیشه کن
چند در کنج خمول استی خموش　　همچو بحر از جا بر آور تو خروش
عاشق صادق شو و جانباز شو　　عاشق آن دلبر طناز شو
عاشقا جان باز یار پاك شو　　در صراط عشق او چالاك شو
هان بیا خود را درین ره ای پسر　　زانکه نار امتحان دارد شرر

حکایت آن عاشقی که سالها از غم معشوقه میگریست بعد از صدمات و مشقات بمعشوقه رسید و امتحان نمودن معشوقه او را

ایکه جوئی وصل یار معنوی   کوش کن تا اینحکایت بشنوی
آن یکی شد عاشق یک ماهرو   سالها میبود کرم جستجو
بد زمانی از غم وی خون جکر   از فراق او فکار و چشم تر
از سرشك چشم بر دامن روان   بود او را رود و دریا ای فلان
کاه افغان کاه ناله مینمود   کاه میکفتی و کدای رب ودود
ایکه جز تو نیست ما را ره نما   راه راکم کرده‌ام اکنون ره نما
ره نمایم بر در آن ماهرو   تا شوم زان ماهرو من کامجو
از فراق او نزارم ای خدا   دل فکارم دل فکارم ایخدا
روز دیکر او با حوالی تباه   شد برون از خانه و بکرفت راه
تا بسوی لاله‌زاری در رسید   جبرئیل عشق دادش این نوید
کای فلان آنکس که جوئی سالها   آمده در این کلستان بیا
پرده از رخساره بکرفت آن نکار   در تفرج در کنار لاله زار
چون شنید این آنکه بودی یار جو   شد روان و کشت هر سو جستجو
تا بدید آن یار مه رخسار را   خواندی ابیات عشق آن بی نوا
یار دید او را و کردش التفات   خواست او را بدهد از غمها نجات
آمد و بنشست شد روشن روان   یافت آن بیدل حیاتی آنزمان
خواست تا او کیرد از لعل نکار   بوسه‌های بیحساب و بی شمار
کفت آن مهرو که اینك میرسند   آنکه بر خورشید طعنه میزنند
روی نیکو دارد و حسنی جمیل   جلوهٔ خورشید نزد او ذلیل

ان جوان زان ماه رو ببریده دل   هی نظر میکرد بوده متصل
دمبدم میکرد سوی ره نظر   گفت نامد آن نگار سیمبر
نامد او تا جان براهش بسپرم   از خیالش هوش بنود بر سرم
آن پری رخساره گفت ای بیحیا   دور شو برخیز و رو ای بیوفا
عشق تو صادق نیامد نیز تان   عاشقانرا امتحانست امتحان
عشق کاذب می نیرزد نیم جو   ای دنائت پیشه برخیز و برو
در گذشتی از من ای بی اعتبار   در خیال غیر من گشتی دچار
برگزیدی غیر من را تو زمن   هر زمان میخواندی از غیر سخن
بر خیال غیر هر دم سوی در   میکشیدی سر نمودی هی نظر
غیر را ترجیح بر من دادهٔ   از پی وصلم هنوز استادهٔ
گوییم و زاریت می بد کذب محض   کذب محض و کذب محض کذب محض
رو خمش شو لب ببند ای بیحیا   بیوفائی بیوفائی بیوفا
سخت بیشرمی نداری اعتبار   تو کجا و جلوهٔ رخسار یار
عاشق حقی بغیر حق چه کار   دل ببر از غیر حق مردانه وار
حق طلب از فرقهٔ ناحق دون   صد مها بینند افزون در قرون
این بسی واضح هر آنکس مغز جوست   صد هزاران سیب بیند نی پوست
مغز جو از پوست بیند صد ضرر   پوستها را می بیفشاند در شرر
ای برادر مغز نغز او درست   مغز جو در هر شتاد و نادرست

در معنی شعر شیخ عطار

لو

تو ضیا نفسی لها قائل مبا خاک و خون خوردن حب ‌ ‌ ‌ کر ضیا دل اگر نه خوردن انگبین باشد

عارفان در خاک و خون می‌خورند ‌ ‌ ‌ از زیانها و ضرر صرفه برند

گر بخاک و خون همی غلطند زار ‌ ‌ ‌ سر برون آرند از جیب نگار

زاین وجودات خمیده میشوند ‌ ‌ ‌ در نعم آنها که پا بند غمند

این نفوس پس زکی محترم ‌ ‌ ‌ اندر آزارند از ظلم امم

خاک اندر دستشان زر میشود ‌ ‌ ‌ کوه‌ها از ایشان مبصر میشود

خارها را جلوهٔ گل میدهند ‌ ‌ ‌ سنگها را نشئهٔ مل میدهند

دیوها را سیرت انسان دهند ‌ ‌ ‌ مرده‌ها را از رهیا کل جان دهند

روح را از ایشان فرحناکی بود ‌ ‌ ‌ جان از ایشان سوی جانان میدود

مکسید از عارفان حق‌شناس ‌ ‌ ‌ تا بکی در تیره و همید و قیاس

مشتغی امراض و ستم فرمند ‌ ‌ ‌ واسطهٔ فیض خدای ذو المنند

هر کسیرا از عطا و از کرم ‌ ‌ ‌ میرهانند از مرضها و ز سقم

میخورانند هر کسیرا از عطا ‌ ‌ ‌ کاسه لبریز دوای پر شفا

این دوا چه انقطاعست و فنا ‌ ‌ ‌ انقطاع و انفصال از ما سوا

این دوای جان رنجوران بود ‌ ‌ ‌ قوت بازوی بی زوران بود

علت از دل میزداید این دوا ‌ ‌ ‌ این دوا نوشند ارباب وفا

این دوا جز عاشقان روحی هو ‌ ‌ ‌ می‌ننوشند ای حبیب خوبرو

این دوا جز عاکفان کوی یار ‌ ‌ ‌ کس ننوشد ای برادر هوشیار

این دوا را عاشقان نوشند و بس ‌ ‌ ‌ غیر عاشق نی دوای هیچکس

شو تو اوّل عاشق و نوش این دوا — تا رهی از محنت و رنج و بلا
هر که نوشد از عللها وارهد — دست از دنیا و ما فیها کشد
از جلال و عزّت و مال و منال — میگریزد زانکه هستندش وبال
چشم میپوشد ز اقوام و تبار — عاشقانه رو نهد در کوی یار
هر که نوشد زان شفای دمبدم — بیند از الطاف شاهان کرم
استقامت شرط نوشیدن بود — بعد نوشیدن خروشیدن بود

اشاره بانکه مظاهر الهی باستقامت در کلمهٔ خود علم امر و نصرت مرتفع نمودند

ای برادر استقامت پیش گیر — تا در اقلیم بقا گردی امیر
استقامت هست شرط رهروان — خود بده انصاف ای روشن روان
استقامت شرط راه است ای پسر — مستقیمان راست حالاتی دیگر
مستقیم اوی نیندیشد زغم — نیست او را غمی از بیش و کم
مستقیمان هر زمانی دیگرند — کز شئون ملك فانی بگذرند
هین بیاموز استقامت ای پسر — از مطالع امر خلاق بشر
استقامتهاشان ثابت نمود — هم مقصود شان ثابت نمود
گو که روح الله خود بر فوق دار — زاستقامت جان نمیکردی نثار
کی جهان از رشك جنّت مینمود — کی زحق ابواب رحمت میگشود
کی سلاطین در کلیسای فسیح — میزدندی تخته بر اسم مسیح
استقامت گر نمیکرد ای عمو — احمد مختار ما را باز گو

از کجا

از کجا فتح مداین مینمود | از کجا جانهای پاکش مجی شود
زاستقامت عالمی راحی نمود | مرکب جان عدو را پی نمود
زاستقامت امر او تشهیر شد | شهرهٔ آفاق و عالمگیر شد
زاستقامت بازبین کلدستهها | مرتفع گردید تا اوج سما
اندران کلدسته مؤذن صبح و شام | ناله و آواز دارد بر دوام
هر بنائی زاستقامت شد تمام | زاستقامت شاد شما شو شادکام
این بیان پایان ندارد الحذر | رشتهٔ دیگر بیاور در نظر
تو مرنمک کو سخن را و ملیح | خلق و این اقوال چون هیچ است و ریح
کی هیچ تا ند مقاوم گشت او | با ریاح عاصفای جان عدو

حکایت شکایت بردن پشه نزد سلیمان از باد

پشه نزد سلیمان برد عرض | کرد مرا عرض و تو را عدلست فرض
من ز ظلم باد مظلوم و نزار | دائما اندر گریز و در فرار
ساعتی از ظلمش آسوده نیم | ای سلیمان شاکی از ظلم ویم
امر فرمود آنکه باد آید حضور | پشه را دل گشته پر از بیم و شور
چون خبر از باد شد مسموع وی | گفت کی تا نم مقاوم گشتی
شد گریزان بی شکیبا و درنگ | کر پران گاهی دوان که لنگ لنگ
گفت شاه دادخواه ای ضعیف | چون روانی با روانی بس نحیف
باد می آید تو این جا باش تا | دادخواهی ها نمایم از صبا
پشه محزون دلخون گفت ای | شد مرا تاب توقف هست کی

باوجود باد کی باشد مرا ... زیست ای شاه عطوف ذو العطا

باد امد باهیبی جان شکار ... صد چو من را مید هد هر سو فرار

الله الله ای برادر گوش دار ... ای که هستی هوشدار و گوش دار

الله الله سر برار از خواب تا ... بنگری شعشاع خورد از سما

الله الله تو بجا کستان غم ... دل مبند و هم نباش اندر ظلم

الله الله ای که داری جان پاک ... تا بکی افتاده در بند خاک

خوی اطیار حدائق جوی نی ... خوی پشه بی نوای سست پی

در جنان معرفت پرواز کن ... شور و شهنازی ز نوا غاز کن

چهچه چون بلبل زن از عشق گلان ... تا شود محظوظ از خورد و کلان

بلبل اسا جستجوی گل نما ... گل چه دیدی نغمه و غلغل نما

در زمان وصل گل بلبل صفت ... در گلستان نعره زن با معرفت

شام خود پاک از نا پاک کن ... ان زمان تو بوی گل ادراک کن

در ذکر انکه در زمان حضرت ختمی مرتبت عطر گلستان حقیقت متضوع شد جمعی از فقرا ارض استشاق نمودند و برخی از اغنیا و علما و خویش اوند خود حضرت استنکاف کردند

در زمان ختم کل انبیا ... احمد و محمود یعنی مصطفی

نو بهار معنوی شد جلوه گر ... بو بود ان کو که بد اهل بصر

ان گروهی که بدند اهل کتاب ... بی بدشان بهره زان ورد طاب

انکه راعیّ غنم بد یافت زود | روی از اقوام خود بر تافت زود
میسم تمّار بوی گل شنید | سوی گل با نغمه و غلغل دوید
لیک بوجهل و ابوعامر مدام | در خزال جهلشان بودی مقام
گفت در قران خداوند حمید | انکه باشد ذات او حیّ و فرید
از چه امسدود یا اهل کتاب | مینمایید اینزمان راه صواب
سدّ راه حق نمایید ای خسان | کرد با اخشاب و با احجارتان
بر گل بستان معنی بر دوام | طنز و تسخرها نمودندی مدام
گر نئی صادق تو در این ادّعا | چون نئی جز یک بشر مانند ما
اندرین شهر هد یاد ما کجا | پی رو امرت شد نه از اغنیا
از علوم و فضل از تو در گریز | جمله دانایان بتو اندر ستیز
تابعانت از دل و جان خواستند | از اراذلهای قوم ما استند
گر نباشد اعتنا و شأنشان | جمله بی اسمند و بی رسم و نشان
ظنّ ما این است که تو کاذبی | خوانی بیچارگان ناهبی
کاذبستی لیک طرار و دلیر | زین دلیری کرده ئی خود را شهیر
کذب تو روشن تر از نور خور است | شان تو کی شان ما را در خور است
اری ای ایکه دربند عجبی | هردم از بستان جانان می‌رهی
تو اسیر دام نفس خویشتن | بی نصیب از فضل سلطان زمن
تو ندانستی کدام انبیا | جان دهد در جسم ارباب وفا
جان بدانان ده که جاندادان بدند | مرهٔ نان را که مرداران بدند

قل یا اهل الکتاب لم تصدون عن سبیل الله

ما نریک الا بشرا مثلنا وما نریک اتبعک الا الذین هم اراذلنا بادی الرای

بیان آنکه ظهور حضرت ختمی مرتبت یوم الفصل و یوم الوصل بود فصل کرد میان بد و نیک را و وصل کرد بهم از هم بشیرا مثل حضرت سلمان و ابا ذر را از صهبای عشق نوشانید بو جهل و ابی لهب و بو عامر را از جحیم غم چشانید آن نفوس مقدسه بجان طالب و مایل آن بودند این نفوس غیر مقدس بجان خواهان این

یوم فصل و وصل باشد ای اخی | قومی اندر یاس و قومی در رجا
زمرهٔ جا کرده در بزم حضور | زمرهٔ بغنوده چون اهل قبور
فرقهٔ سرگرم از صهبای عشق | فرقهٔ افسرده چون قحط دمشق
حوزهٔ سبحان ربی گو بود | جوقهٔ طنز و تمسخر گو بود
آن بجا بگذشته از ناز است و خوش | این بنفس خویش انباز و ترش
کرده طی الارض آن در یک زمان | این هزاران سال در خاک زمان
آن همه در دل خود حب یار | این شرار و کفر و عدوان بیشمار
آن نظر بریده است و این و آن | این فتاده در چه سود و زیان
از ولی عصر آن شادان بود | این هماره در غم و کفران بود
آن بریده دل ز هر نا محرمی | کشته این ابلیس دون را همدمی
آن اسیر زلف جانانه بود | این بدام نفس شیطانی بود
در دبستان ادب آن درس خوان | در غمستان کرب این بی توان
هست آن لاهوتیان را همعنان | هست این ناسوتیان را یار جان

عو/الله

الله الله ای لسان جان من — نوم نوملك كوی زجانان من

تاكه جانها وارهند از شور و شر — تاكه دردلهای پاك افتد شرر

كوسخن رافاش كوئی توعیان — ناتوانان اوفتند اندر فغان

كی مشام خنفسا وكور موش — بو برد از عطر كل آید بهوش

خنفسا راهست سركین وقذر — به زمشك وعنبرتر ای پسر

زانكه شامهٔ وی بود مزكوم كور — زاین سبب محروم از ان عطراست وبور

ای دریغا نكه او مزكوم هست — بی نصیب از نفحهٔ مشموم هست

انكه دارای زكام ریب هست — كی ره او را جانب لاریب هست

از دماغ جانت اول پاك كن — تو زكام و بوی كل ادراك كن

بوی كل سوی كلستانت كشد — جانب كلزار عرفانت كشد

كر با وهام و زكامت باقیی — باغیی و باغیی و طاغیی

سرمپیچ از امر سلطان امم — تا نباشی چون یهودان در ظلم

امر انشر راز جان بنما قبول — دركذر از خواهش نفس فضول

عجلوا یا قوم فی حین الظهور — تاكشیم اندر عرود و در شرور

انصتوا ثم اسمعوا هذا الكلام — تا دهم شرح سخن را بتمام

خلق الله الارض والسما فی ستة ایام

هست در قران كه یزدان وحید — كون و امكان را بشش روز آفرید

مولوی كوید باواز بلند — تاشود محظوظ جان هوشمند

اسمان و ارض شش روز آفرید — كل یوم الف عام ای مستفید

گر تو میگوئی بپیش روز افرید / کون و امکان را خداوند وحید

من بتو گویم که اینك هوشدار / تا بدانی بوی گل را از قذار [۱]

روز نی روزی که تو عنوان کنی / شمس نی شمسی که تو فهم ان کنی

پوست را بگو قشرے اندر هست / لذت از ان پوست جوئی ای عفن [۲]

روز مقصود از ظهور انبیاست / که جهان از روز ایشان پر بهاست [۳]

روز هر پیغمبری فیروز بود / نور هر یکشان جهان افروز بود

اسمان دین از ایشان مرتفع / ارض دین ز ایشان ز خس شد منقطع

این جهان از شش ظهورش شش رسول / یافتند نزد حق عز قبول

اول ادم بود بعدش نوح بود / پس براهیم خلیل ان شاه جود

بعد او موسی و بعد او مسیح / امد و عالم ز هر یك شد ملیح

بعد ایشان احمد ان ختم رسل / پیشوای جمله فرمان بخش کل

دیدهٔ بگشا تا شناسی بی لباس / همگان در هر محل در هر لباس

جان فرح افزا کن از عرفان حق / تا تو را جانی بود اندر رمق [۴]

تا بکی امروز و فردا میکنی / خویشتن را خوار و رسوا میکنی

دل ببر از این جهان و اهل جهان / شو سوی بستان جاوید [۵] جهان

چند گوئی ان چه گفت این چه گفت / ان بود پر قیمت و این است مفت

اندر اقلیم وجود تا ای رشید / از برای امتحان دو صف کشید

مظهر فیض خداوند جهان / ای برادر نکته در باب بخوان

یك صفی زانها بود دیگر صف بدان / گر بود اقرار بر حق زمان

[۱] قذار: نجاست
[۲] عفن: گندیده
[۳] بها: روشن
[۴] رمق: هیولای انسانی
[۵] جاوید: همیشه و برقرار

همه

همچو ما گو تو بنمائی بان ‫ ‫ کودی اندیشه جهل خود دوان

کو باین یک همرها نجان کند ‫ ‫ کفر را تبدیل بر ایمان کنی

ان ترا در نار و غم جا میدهد ‫ ‫ این برضوان منزل و ماوی دهد

ان بسوی خاکدانت میبرد ‫ ‫ این بشهرستان جانت میکشد

ان برد تا جانب شهر عدو ‫ ‫ این کشد تا ملک یار خوب رو

ان نماید همتانت با بدان ‫ ‫ این نماید تو امانت با شهان

ان سوی نار تلظی میکشد ‫ ‫ این برضوان مصفا میبرد

ان بسوی ناسپاسانت برد ‫ ‫ این بکوی حق شناسانت کشد

ان بزندان مر ترا مسکن دهد ‫ ‫ این بایوان مر ترا مأمن دهد

ان ترا بدهد مکان اندر جحیم ‫ ‫ این دهد جا در جنان و در نعیم

ان ترا با کافران ملحق کند ‫ ‫ این ترا با مؤمنان ملصق کند

ان کند غرقت بدریای ندیم ‫ ‫ این ببحر معرفت ای محتشم

این دو صنف اندر وجود تو بود ‫ ‫ ان یکی کج رفت واین راه رشد

این جهان بی بقای پر ستیز ‫ ‫ همچو طباخ است ودیگ کفچه‌ها

حکایت طبّاخ طماع

بد یکی طمّاع طبّاخ شهی ‫ ‫ دوستان دادند اورا آگهی

کای فلان امسال از لحم و دسوم ‫ ‫ هم پیاز و با قلاد و شایف قوم

در ترقی هست بتوانی نمود ‫ ‫ تو فزون از حد و احصا نفع و سود

از طمع او گفت خواهم سود کرد ‫ ‫ بیخبر بود از عواقب مرد فرد

۱/ بجای نیم
۲/ تا آن لطفی
۳/ معنی
۴/ ملصق
عواقب

خواست کامش طبخ شاهانه کند / نفع و سود خود با نباته کند
آب در دیك و شرارش متصل / آب اندر جوش و نارش مشتعل
روغن و لحم و برنج آن بیحیا / کفت بفروشید بهر سود ما
موقع معمول شام شاه شد / آتش کتر از فعل خود آکاه شد
که حقیقت اینجا افتاد این خلاف / کی شوم از قهر شاهنشه معاف
حکم شام آن شاه پر تدبیر داد / آتش پر بر خویشتن تکفیر داد
رنك زرد و دل بدردان بی تمیز / می زدی بر دیك دایم کفچه‌یز
کفچه میزد بدیك و می سرود / مال دنیا بعد ازین من چه سود
بند جزئی نفع ناسوتی شدم / بی نصیب از فیض لاهوتی شدم
آه آه ای دل بیا هشیار باش / در یقین اخالی از پندار باش
بهر سود این جهان بی بقا / دل مسوز از خسرو مصر بقا
تا بکی همچون غلامان رذیل / خود سرانه برکشی از دل عویل

رجوع بحکایت سرور مهربان و غلامان نافرمان و عداوت آن ناسپاسان با غلام معهود سرور و شکایت بردنشان بسلطان آن مکان و تشهیر رسایل نادیرشان نزد عوانان و بزندان افتادن غلام منصوص

آنکه بد بر سرور خود معتمد / کفت یاران جهد فرمائید و جد
شد بهار و همین زمستان میرسد / ترسم آنکه وقتمان از کف رود
همتی تا بیت او کردد تمام / جملکی با من نمائید اهتمام

زینهار از اختلاف بی حیا — محترز گردید از روی صفا
اندر عالم ز اختلاف بی ثبات — نیست بد تو نزد رب بینات
آنچه باشد ضد حسن و ائتلاف — اختلافست اختلافست اختلاف
مؤتلف گردید چون جسمی وحید — تا جهان یابد ز ما جان جدید
عالم الفت عجب عالم بود — آنکه الفت دارد او خرم بود
جمله ای ابنای انسان قدیم — تا که ما این بیت را بنا شویم
اولین شرط الفتست اتحاد — اتحادست اتحادست اتحاد
چون بیان این غلام گل عذار — بود آنان را همه ره ناگوار
جمله از دلها برآورده عویل — همچنان نمرود در عهد خلیل
در فلاخن های تدبیر و خیال — سنگها هشتند از سوء مقال
هر طرف سنگی بر او پرتاب شد — عاقلان را دیده پر خوناب شد
یکطرف با قاضیان و مفتیان — همعنان گشتند از بهر زیان
یکطرف بر شه نمودند اشتباه — که غلام خاص را این است راه
او هوای برج و بارو ساختن — دارد و آنگه بتو پرداختن
هرچه خواهد همرهش گردیم ما — سر بپیچیم ای شهنشاه ولا
لیک بد تکلیف ما ما کنتنش — زان سپس در خاک و خون افکندنش
جمله گردن کشان این جهان — پیش او فانی محض اند این بدان
عنقریبا و شورشی برپا کند — کون و امکان را پر از غوغا کند
عالمی را در هبا هوا فکند — تو نمیدانی که چون خواهد کند

مرحبا ما غلام از کیا | ما سر همراهان از آن یک جدا

او بما ها حکمرانی میکند | گه عیان و گه نهانی میکند

تا بعش زایران و اهر کیا رسد | هم ز هند و هم ز افریقا رسد

هم ز بادیس و پروس و روسیا | سوی او اینه‌ایک تا بیان

آنچه بود نیت این خواجه تاش | ما بر شاهنشهش کردیم فاش

الغرض آن قوم بیهوش و بصر | با هزاران حیله و بوک و مکر

در دل سلطان نمودند اشتبا | خویشتن را خوانده دولتخواه شا

کو بدانستند از سوء مآل | کی نمودند اینچنین قال و مقال

اختلاف این غلامان بدبران | سرور با فضل و جود و مهربان

مختلف گشتند با مولای خود | منحرف از گفتهٔ آقای خود

دل پر از بغض و حسد خالی ز مهر | دود نار کین شان پیدا ز چهر

در خیال نار کین افروختند | می بدند و عالمی را سوختند

ای برادر قوم پر شور و شر | چونکه باشند از عواقب بیخبر

انبیا را جور و ستم ها کنند | ظلم بر آن تا کی بی‌همتا کنند

گه در آتش افکنند و گه بدار | گاه دندان اشکنندش از شرار

گه مشبک سینه‌اش از تیرها | میشود بالای دار اشقیا

سینهٔ بی‌کینه شد آماج تیر | از خطای قوم غدار شریر

هیکل بس نازنین پاکشان | پاره پاره گشت ز ایذاء خسان

کشتگان را است تا زان میکنند | طفلکان را تیر باران میکنند

مشبک: سوراخ سوراخ

ایذا: اذیت

نوع و سازا اسیری می برند — تشنگان را چند تیری میزنند
آب خواهد تیر بر او می زنند — نوش خواهد زهر بر او میدهند
بیخطا او را بزندان افکنند — زندگی می بخشد او را میکشند
دیده ام خون بارد از این غم زار زار — خون روان از دیده ام کانم بیقرار
این سان از دیده اشك بیشمار — گشته جاری زین کرب بی اختیار
کز جفای قوم خاك ای ذوفنون — از دماء پاك باشد لاله گون
گر بنی ز اهل زمین استی عیان — بلکه میگریند اهل آسمان
کای خداوند این مظاهر را ز کین — کشته اند این خلق بی انصاف دین
جمله اهل سموات علا — لعن گوید قوم پر جور و جفا
گو بداند خلق این سوء مآل — هر یکی بشنوند این حال حال

رجوع بحکایت طباخ طماع بیفکر

بشنو از طباخ آن بیچاره مرد — گو بطبخ آب و خود بی آب کرد
امر کرد آن شاه بر خدام را — که بیارائید بزم شام را
خادمین گفتند ای میر رقاب — نیست در مطبخ بجز یك دیگ آب
از طمع طباخ روغنها فروخت — هم برنج و لحم خود زین نار سوخت
در غضب شد شاه فرمان داد هان — میر مطبخ را بیارید این زمان
هم یکی جلاد چابك دست را — خواست سلطان و بفرمودش که ها
سر ببر این شوم طماع دنی — گر تو حاضر از پی حکم منی
سر فرود آورد آن جلاد چست — برد آن طباخ را کشتش نخست

تو ندانستی طمع مستت کند — مستی او دمبدم پستت کند
از طمع بس ابروها ریخته — از طمع سرها بدار آویخته
از طمع جان مبتلای غم شود — از طمع بس عیشها ماتم شود
از طمع بس رنگ سرخ لاله‌سان — زرد گردد زاوراق خزان
ای بسا گردن که از این فعل پست — دائماً کج بینم و اندر شکست
گفت آن طباخ عاقل میشوم — زین سپس بر خیر مایل میشوم
گفت جلادش که اکنون بی ثمر — این ندامت هست زما درگذر
تیغ بکشید و سر از او دور کرد — پر طمع را بی سر و رنجور کرد
ای برادر جان تو بشنو این سخن — خویش بر این قید دون بسته مکن
چونکه تو در عالمی دیگر روی — طمع خدمت را چه گوئی ای بزی
گر شوی مانند طباخ ای پسر — خود بود مثوای تو اندر سقر[1]
در شرار نار جاگیری تو هان — دادخواهت کس نباشد بفلان

در ماده خلقت و کیفیت آن گوید

خلقت تو بهر خدمت آمده — نی برای ضر و زحمت آمده
تو ندانی داده یزدان جهان — امتزاج[2] این عناصر[3] را چسان
زازدواج آب و گل رب وحید — ای برادر در جهانت آفرید
سوی نارت گر بردان ذوالعطا — تا نمائی اخذ صفرا ای کیا
تا ز صفرایت شود عشقی پدید — روضه جان تو زان سازی جدید
در هوا بردت که اخذ خون کنی — بهر جانان دیده را جیحون کنی

[1] سقر: دوزخ
[2] امتزاج: آمیخته شدن دو چیز بهم
[3] عناصر: خاک باد آب آتش

در هوا

اخذ بلغم کردی اندر نشو آب
اخذ سودا را نمودی در تراب

تاکه ملحق عشق و سودایت شود
چشم جانها محو و شیدایت شود

زانپس جزو بخارات آمدی
تا شمار این عبارات آمدی

در زمین کشتی تو ممزوج نبات
تا بدانی قدر رب کائنات

گوسفندانت چریدند ای پسر
جزو حیوان آمدی بار دیگر

روح خاکی از نباتت دردمید
وز نباتی هم ترا روحی رسید

هم ز حیوان روح دیگر یافتی
سوی انسان بعد از آن بشتافتی

آب پر نضجی شدی در صلب اب
تا ز انسانی کنی روحی طلب

انتقال دیگرت در بطن مام
تا کنی کسب لحوم و هم عظام

مدتی نطفه بدی و بعد از آن
خون شدی ای نور چشم مهربان

زانپس علقه گهی مضغه شدی
تا که لایق بهر استخوان آمدی

کسب استخوان کردی و لحم ای پسر
روح دادت زان سپس رب البشر

در رحم خون بود قوت جان تو
آن کثافت گاه خان و مان تو

تا پس از نه مه در این کون فساد
یافتی تولید گفتندت که زاد

مدتی جز شیر ماکول دیگر
هضم نتوانستی ای نیکوسیر

تا که استعداد جستی ای فلان
ترک کردی شیر و خوردی آش و نان

کم کمک بابای تو ای مستهام
عقل آموزی نمودت والسلام

گاه وعده داد و گه وعید
تا هم تربیت تو در رسید

آن مربی مرکزی تأسیس کرد
تا کند تربیت ای آزاد مرد

١/ نضج: پخته شدن حرارت زمین و داره و میوه و سبب
٢/ صلب: [illegible]
٣/ انفصال: [illegible]
٤/ لحوم: [illegible]
٥/ علقه: [illegible]
٦/ مضغه: [illegible]
٧/ ماکول: خوراکی که ذائقه او بخود قبول کند
٨/ هضم ... مستهام ... [illegible]

نه بلکه رب بود / گشته ۱

کشت او ربّ تو مربوب وی ۱ — او بود غالب تو مغلوب وی

گر بآن ربّ رحیم ای جان من — ضد شوی گویند اندم اهرمن

ربّ را گویید الف با خوان بخوان — نقطه را یک گاه دوتا دان بدان

نقطه جامع کلّ لفظ است ای پسر — از دو و سه بگذر و در یک نگر

دو و سه و چار و پنج و شش و هفت — هست مشتق از یکی وقت برفت

تا یکی در دشت حیرانی دوان — کشته‌ای ای بی‌نوای ناتوان

گر مربّی نقطهٔ یک راد و گفت — تو مگو کاین حرف تو لاغ است و مفت

صفحه اسفید و قلم در دست او — گاه یک گاهی دو بنهد یعسو

نقطه توحید است وان لا یعرفا — در صفت کلّ است و خود لا یوصفا

گر کتابی بنگری زفت ۲ و جسیم — جمله مشتق ز نقطه دان نه جیم

ای برادر قاف و شین و لام طا — نقطهٔ توحید بود از ابتدا

از پی تعلیم ما ها ای کیا — شکل شکل آن نقطه بنوشت اوستا

گر تو ذی‌هوشی خموش اینجا نشین — شو مجاهد بوده باش از سامعین

نی که بستیزی تو با استای خود — ضد شوی با مرشد و مولای خود

چونکه ضدیت نهان کرد و عیان — میشود انوار صلح اند جهان

هر نزاع و هر جدال خود بود — از خیال شو و از آرای ضد

مظهر فیض خدای ذوالمنن — چون شود ظاهر در عالم ای فطن

اهل علم و اهل فضل و اهل فن — جمله ضد وی شوند ممتحن ۳

از هزاران کس یکی مؤمن شود — جانب بحر حقیقت میدود

---

۱ [illegible]

۲ زفت: بزرگ

۳ ممتحن: آزمایش

ان هزاران مؤمن نیکولقا ‖ یکنفرسازد شؤن خود فدا
از هزاران مؤمن موقن یقین ‖ میشود یکنفر طعمهٔ تیغ کین

در ذکر جان بازان سبیل جانان در عصر و زمان

بگذرد از عالم فانی پست ‖ زانکه مست است از صهبای الست
جان فدای طلعت جانان کند ‖ خویشتن را شاد و خرم جان کند
بگذرد زین عالم پرشور و شر ‖ جان کند ایثار در دار بشر
صدق قول او ست این جان باختن ‖ سر به پر از زسنان انداختن
او ز خون خود شهادت میدهد ‖ کو بود این مظهر فیض صمد
مؤمنانرا هست اقرار و وفا ‖ کافرانرا هست انکار و شقا
مؤمنان مظلوم هستند ای پسر ‖ کافرانرا سر بپاست از شور و شر
ان دوان اندر جنان معرفت ‖ این طپان در کنج ذل و مسکنت
ان شتابان تا سوی بستان جان ‖ این گرایان در شبستان خزان
ان بریده از شؤن خویشتن ‖ این خزیده در یکی سوراخ ظن
ان همیشه دل خوش و شادان بود ‖ این ز ظن و وهم سرگردان بود
ان منیر امد ز نور ابتهاج ‖ این شر امد زریب و اعوجاج
جای ان اندر جنانست و نعیم ‖ جای این را دان تو نیران و جحیم
ان چو بلبل شاد از وصل گلان ‖ این چو بوتیمار در غم هر زمان
ان جلیس اندر بساط انبساط ‖ این ز شک و وهم فی سم الخیاط
ان مصمم از پی جان دادن است ‖ این اسیر بند هر اهریمن است

فتمنوا الموت ان کنتم صادقین
ابتهاج / خرمی
اعوجاج / کجی
سم الخیاط / سوراخ سوزن
مصمم / عزم کرده

آن بدل دارد هوای عاشقی | این بسر دارد هوای فائقی[١]
کار آن باشد اطاعت و انقیاد[٢] | کار این مکر و فساد است و عناد
کار آن باشد همه لطف و خضوع[٣] | کار این باشد همه مکر و خدوع[٤]
آن کند اقرار و این انکار حق | او کند یاری و این آزار حق
او مطیع حکم جانانست و بس | این مطیع امر شیطانست و بس
در بشر می بیند او نور خدا | این نه بیند در بشر غیر غوی
نقش خود بینند در مرآت هو | آن یکی نورانی این یک تیره رو
شکل خود بینند و حاکی از خودند | خود معرف حال خود را میشوند
این بیان هر چند عذب[٥] جانفزاست | باز کردان جای که مقصود ماست
وقت آن آمد که بالا تر پرم | پردهٔ اوهام و ظن را بر درم
وقت آن شد که رهم از حبس تن | شعله اندازم بقالب در وزن
دیده ها را هائم[٦] و حیران کنم | روحها از حبس تن پران کنم
در خلال انتقال بیدماغ هوش | محو از خود شو سوی من دار گوش
نو بهار آمد سوی بستان شتاب | از شبستان جانب رضوان شتاب
ای برادر ترک کن سکر[٧] و خمار | جانب بستان جان شو ره سپار
جمع خاطر را پریشانی مخواه | روح را از ده منما و تباه
بلبلان از جلوهٔ گل شادمان | زاغها کرده بگلخنها مکان
بلبلان محو رخ گل گشته اند | پر شعف سر کرم غلغل گشته اند
خوی بلبل جو نه زاغ پرستیز | شو ممیز نی چو حیوان بی تمیز

[١] فائق: بلند
[٢] انقیاد: بیشتر
[٣] خضوع: فروتنی
[٤] خدوع: تزویر
[٥] عذب: آب صاف گوارا
[٦] هائم: غمگین
[٧] سکر: مستی

همچو بلبل باش سرگرم فغان | جا کزین در گلبن و در گلستان

رجوع بحکایت مکر عهد انسرور و عداوت ممکنان و رفتن مفتشان بان مکان

چاکر و جان باز مولا باش ها | نی بمانند غلامان دغا
چونکه فاش شد آن ملک و دیار | زاختلاف نغلامان کشف کار
یک مفتش را فرستاد و بگفت | کز نخست این راز را باید بهفت
رو ببین منصوص سرور چون کند | پس بما بنویس از هر نیک و بد
آن مفتش رفت و شد آنجا مقیم | دید کان منصوص با حال سلیم
بر ضعیفان و فقیران دیار | میکند فضل و عنایت بیشمار
مجتمع کرده نه هر صبح و مسا | بود راو از ضعیف واز گدا
میکند او فضل و احسان و عطا | بر همه افتادگان بی نوا
دائماً در نصح همکاران بود | غمخور و دمساز بیماران بود
دوستان خویش را آن شاه خواه | امر فرماید بطوع پادشاه
که ز حکم شاه دوران نیم جو | ای که خواهان منی بر تو مرو
حکم شه را از دل و جان شو مطیع | شاه شدی لطف هست و مار صنیع
آن مفتش هر طرف تفتیش کرد | دید کو بیگانگان را خویش کرد
لیک خویشانش همه بیگانه اند | از هوای نفس دون دیوانه اند
زود بر سلطان نوشت آن حال را | صدق و حال و طیبان احوال را
که بجز آن شاه خواه مؤتمن | خیرخواهی نیست اندر این زمن

قائلم کین سره

من ندیدم جز امانت اندر او | قائلم اقوال را دیدم عدو
همقطارانش عداوت میکنند | طعنهای زشت بر او میزنند
حاضرند از بهر هلاکش مدام | و بتسلیم است حاضر والسلام

حکم نمودن بزندان منصوص سرور

شاه گفتا حبس زندانش مکان | باشد و تا حفظ ماند از خسان
گر نباشد حبس او دان این یقین | فتنه آغازند داریان ز کین
رفت در سجن او بامر پادشاه | این عمل بر صدق قول او گواه
همچو یوسف سجن را روشن نمود | ساحت زندان را گلشن نمود
ای بسا یوسف بجرم اخوان خویش | در چه کینه فتاده دل پریش
ای بسا یوسف که از حقد و حسد | او فتاده در چه حقد و عند
ای بسا یوسف که در زندان فتاد | هم بود محقود و محسود عباد
ای بسا یوسف که زندانی شده | متهم گرگ بیابانی شده
باز در زندان ابر یاران خویش | او نصیحت کرد افزون تر ز پیش
کای احبا جمله از صدق و صفا | طاعت شه را نمائید از رضا
بر عموم خلق و جمله کائنات | همان شما باشید چون ابر حیات
گر کسی زخمی زند مرهم نهید | زهر گر بدهد شما شهدش دهید
گر کند نفرین دعا بر او کنید | درد اگر آرد دوا بر او دهید
گر ضرر زد بر شما آن روسیاه | نفع بخشیدش ز طوع و از رضا
بار بها او بود دوستان خود مدام | بود سرگرم نصیحت صبح و شام

لیک

لیک اخوانش بکین برخاستند / خویش بهر دفع او آراستند

هر دمی نار حسد شد شعله ور / شد ز دودش چهره خور منکدر

از حسد ویران بسا ایوان بلند / از حسد دو ذلتای بس ارجمند

حاسدین را یا خدا رنجور کن / جمله را از رنج و غم مشهور کن

حاسدین را یا سریع الانتقام / ده بحسبان و بنیران شان مقام

حاسدین را ای خدای لامکان / دائماً در نار غمشان ده مکان

حاسدین را بی نصیب از فضل کن / ای خدای موجد لفظ و سخن

حاسدین را در جهنم ده مقر / در جهنمشان بفرما مستقر

مستقر در نار نیران شان نما / ای خدای خالق ارض و سما

قلب ما را فارغ و آسوده دار / از حسد ای کرده کار هفت و چهار

میتوانی خاک را در یک زمان / بگذرانی تو ز هفتم آسمان

تو توانی که ز جاجه بی دوام / در دل سنگ سیه بدهی مقام

قلب ما را از حسد خالی نما / کردئی است و تو اش عالی نما

قلب ما کو منزل و جای تو هست / چکنم که پر ز اعدای تو هست

وا رهانش از غش و غل تا شود / واله و شیدای روی یار خود

ملتمس از فضل و احسان توئیم / از همه بگسسته خواهان توئیم

تو مدد کن تا که از اعدای دون / وا رهیم ای داور بی چند و چون

ای برادر حال این منصوص چون / یوسف و اخوان او باشد کنون

بیان کردار برادران بی کردار با یوسف

و در چاه انداختن انها و بهتان بکرگ کفتن

ان برادرها و یوسف همعنان / کشتر باهم جانب صحرا روان
هر طرف رفتند از بهر شکار / همره انها شکار و بیقرار
کرد یوسف را کرفتند ان خسان / تا کشندش از جسارت بی امان
کفت او اخر که ای یاران من / از چرا هستید قصد جان من
غیر خوبی چیست تقصیر شما / بکذرید از کشتنم بهر خدا
کر کشیدیم با پدر خواهید ها / کفت چه ای همرهان بیوفا
کو پدر کو بیچه شد فرزند من / ان یکانه کوهر دلبند من
کو بکوید یوسفم کو ای خسان[1] / در جواب وی چه کوئید انزمان
الغرض انها نمودندش اسیر / در چه افکندندش انقوم شریر
در چه افکندندش انها از حسد / کشتر راجع شامکه با حال بد
دید یعقوب ان پسرها همرهان / نیست کفت اخر چه شد ان جان جان
جمله اندر کریه و افغان شدند / در تباکی[2] کشتر و نالان شدند
کای پدر رفتیم از بهر شکار / او نشستی در میان ره کذار
یک دو ساعت دور از ایشان شدیم / بعد سوی ان حیات جان شدیم
ناکهان دیدیم کرکش خورده است / نیمه را خورده نیمه بوده است
زد بسر یعقوب و شیون ها نمود / کاه افغان و کهی اوا نمود
کرا یا ای جان بابا چون شدی / چون شدی کر غرقه در خون شدی
ای پدر کو ان رخ نیکوی تو / ای پدر کو نرکس جادوی تو

[1] خسان: چیز
[2] تباکی: بکریه درآمدن

ای پدر کو قامت رعنای تو　　ای پدر کو طلعت زیبای تو
ای پدر کو آن لبان شکرین　　ای پدر کو آن جمال نازنین
ای پدر کو زلفکان تابدار　　ای پدر وای از غمت دل بیقرار
ای پدر ای راحت جان پدر　　ای پدر ایجان و ایمان پدر
دشمن تو روی نیکوی تو شد　　دام واهت خم گیسوی تو شد
ای فغان از حقد و کینهٔ همرهان　　ای فغان از سوء فعل حاسدان
ای پدر چون شد که کوکب در نبود　　ای پدر مهر با بابت نبود
ای پدر جان این برادرها ترا　　عاقبت کردند در غم مبتلا
ای پدر ایجان و ای ایمان من　　ای عزیز دل آیا جانان من
این حسودان با تو چون کرم بدند　　ای جوان جان بابای حزون
آن پدر از هجر یوسف کور شد　　در بحار رنج و غم مغمور شد
ارچه از بای که هستی نو و هی　　تو بخوان این نکته را در انتهی
دشمن طاوسکان پر آمده　　قاتل شاهنشهان فر آمده
دشمن یوسف جمال او شده　　قاتل هر شمع جلال او شده
چونکه یوسف را بچه انداختند　　رایت تن پروری افراختند
بعد چندی یوسف از چه شد　　شد عزیز و صاحب خیل و حشم
کو بچه افتاده بودی بی انیس　　شد سپس برکرسی عزت جلیس
صد هزاران همچو اخوانش غلام　　بنده و عبد و عبیدش خاص و عام
خاص و عامش بنده در که شدند　　جان نثارش از که واز مه شدند

ای فغان از بس همی ...
ای فغان از کینه و ازهن ...

صد زلیخایش بجان شد خواستکار | کلرخان از عشق رویش بی قرار
عالمی دیوانه و حیران او | یکجهان مدهوش و سرکردان او
بهر استمداد تعمیش امدند | ان برادرها وکردش صف زدند

بیان انکه مظاهر الهی از اول مر اسیر زنجیر غل و حسد اهل عالم اند چون زمانی بکذرد بمصداق کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله از چاه حقد عباد دست قدرت رب عباد بیرون اوردشان و از اوج ماه بکذرانندشان و رایت انسانیت را اداره نمایند

مدتی کر مظهر فیض احد | اوفتاد اندر چه حقد و حسد
بعد چندی از عنایات اله | سر برارد بکذرد از اوج ماه
شرق و غربش برده و بنده شوند | جمله دل از عشق اکنده شوند
این همه منکر نبی محتشم | زانکه کوید ز نو داورم
اهل عالم جمله منکر میشوند | کل بر سبیل ضلالت میدوند
چون زمانی بکذرد از امر او | دوستدار او شود هر عدو
ای برادر تا کم وقت باقی است | مست شو از جام و صهبای الست
بکذر از اهریمنان یار با | جان بخمخانه وحدت بیا
نقد جان بسپار و جام می بنوش | اندر امانند دریا در خروش
رقص رقصان پای کوبان کف زنان | کویانان کم بوده اند رغمان
افرحوا یا قوم من خمر الفرح | اشربوا یا قوم من هذا القدح

اشربوا من راح قدس الانقطاع / سمعوا انواع انغام السماع

منقطع شو ای برادر تا بوی / بوی قدسی از غنای معنوی

منقطع شو تا شوی تو شادمان / شادمان شو شادمان شو شادمان

انکه باشد منقطع از ما سوی / دائما در نعمتاست و در رضا

انکه نبود منقطع ای ذو النهی / دائما در درد و رنجست و عنا

عشرت ار خواهی بیا شو منقطع / منقطع شو تا که گردی منتفع

منقطع شو تا به بینی هر زمان / ای عزیز من غنای جاودان

یکدم از این عالم پر گیر و دار / تا رسانیت زند بر جان شرار

خویش را از ذلت امال دون / وارهان تا وقت داری ای جنون

ای برادر بهر دنیا غم مخور / تا کشی در غم تو از بهر شتر

حکایت آن جوان ساربان که از ثقالت حمل اشتری از وی مرد گریستن گرفت گفتندش آن قدر (زیاد) ندارد که گریانی گفت گریه من برای شتر نیست برای کرایه او است

بود شخصی کش شتر بسیار بود / اشتران دایم بزیر بار بود

او همه روزه از کرایه اشتران / منتفع میگشت بودی شادمان

از قضا یک اشتری زان جوان / مرد از بسیاری بار گران

این خبر دادند بران شخص راد / که بدان نو اشتر از کار افتاد

در فلان منزل فلان اشتر بمرد / لحم او را هر کسی خورد و ببرد

چون شنید این حرف آن مرد کلان / گریه کرد از مرگ اشتر زار زار

کای شتر از بهر تو خونم روان / هست از چشمان بسان ناودان
چون شدی که مردهای بهتر زجان / که من از مرگ تو هستم ناتوان
عاقلان گفتند اکنون غم مخور / از برای مرگ و نفی یک شتر
آنچه لا یبقی بود از بهر او / نی غمین شو نی ز نفی او بمو
گفت محزونم از آن زوای جوان / که بدان اشتر شکیل و هم جوان
گریه من از جوانی او بود / گر پی محمول بودی مستعد
منتفع من از کرایه او بدم / زین تفکر در غم و اندوه شدم

حکایت آن رفیق که با من همطریق بودی دائما در امورات دنیوی
کشتی در غم از بهر خود دنیایش اما ساعی بودی با من ابواب منازعت میکشود

یک رفیقی داشتم کو دون هم / دائما بی بود بهر بیش و کم
روز و شب مانند بوتیمار بود / از برای هر دون غمخوار بود
نی ورا آرام بودی نی قرار / از پی دنیای دون کج مدار
بود دائم در غم و آه و فغان / از برای شوکت و عز جهان
گفتمش روزی که ایجان عزیز / چند کرده کار را بر خود عزیز
تا بکی غم بهر دنیای دنی / میخوری تو ای که خود جان منی
غم مخور بهر جهان بی وفا / زانکه عز و شوکتش را نی بقا
آنچه در عالم بود تحت فناست / وانکه فانی شد براو کی اعتناست
چند همچون طیر جلال در دوان / هستی از بهر قذار و استخوان
زخرف دنیا چو مردار آمده / طالبش چون سگ پدیدار آمده

طالب عزّ و جلال این جهان | هست ایشان براد را بلهان
هین بهل از سر هوای فائقی | تا بکی ز امال و فکرت مائقی
حبّ دنیا تا محبّت میبرد | ترك دنیا تا نعیمت میبرد
بگذری گر تو ز دنیا ای جوان | کی تملّق گوئی از بهر بخردان
در جوابم کرد اغاز این سخن | ای برادر ای که هستی جان من
من نیم اندر غم دنیای دون | لیك بهر این خیالم بی سکون
که چرا نبود مرا سنجاب خز | هم چرا ملبوس من نبود قز
یا چرا من چون قوام الملك رام | نیستم از ملك و عزّ و جاه شاد
غصه و فکر من استاز این چنین | ار زوای جان پاك نازنین
گفتم اخر عمر تو اخر رسد | بکسل این رشتهٔ حرص و حسد
گفت فکری کن که میترسم شوم | غرقه در دریای اندوه و الم

در نصیحت ان رفیق و حسن انقطاع و قناعت بداد خداوندی

گفتمش تو منقطع تا بنگری | عزّت و جاه سرای دیگری
گر بپوشی چشم تو از این سراب | بگذرد از فضل حقّت بر سراب
ای برادر دور از این مردار شو | زان سپس شادان و برخوردار شو
انقطاع صرفا بیك پیشه کن | از خدای منتقم اندیشه کن
غم نباید خورد چون بیوه زنان | در زمانه از برای یك دو نان
شیر مردان حقایق باش تا | بشنوی تحسین ز سلطان عطا

دل ببر از حب دار پر جفا　　تا که بر تو بر وزد باد غنا
کو قناعت تو نمائی ای پسر　　کی بوی منت توان هر بی بصر
بکن در از آمال و حرص شو قنوع　　تا که تو بینی اصول اند و فروع
آنچه رزق تو بود آن میرسد　　از خدای فرد و یزدان احد
رزق را پرمید همه روزی رسان　　تو متاز ان اسب در تیز زمان
انکه قانع هست او آسوده است　　وان حریصک دل ز غم آموده است
در جهان محتاج نبود هر قنوع　　در غم و در احتیاج است آن ولوع
کر تو میخواهی که باشی شادمان　　دل ز حرص آسوده فرما ای فلان
در قناعت راحت جانست و بس　　کی ز حرص و آز راحت یافت کس
کر تو مایل از پی آسایشی　　خسته منما دل ز هر آلایشی
جمله آلایش اند این جهان　　تو بمثل نقش بر دیوار دان
من عجب دارم ز انان که مدام　　بهر دنیا بند محزون صبح و شام
من عجب دارم ز انان ای بصیر　　کز پی دنیا شده استند حقیر
من عجب دارم ز هر شخص ولوع　　آبرو بر باد داد اندای قنوع
من عجب دارم ز انان که چو من　　بسته دنیا استند و ممتحن
کر تو خواهی عزت جان جاودان　　خویش را از قید دنیا وارهان
این جهان و عز و شانش بی ثمر　　هست ایجان بر ابد دو کند کر
کو کم محرومت ندارد از مال　　ای برادر کثرت مال و منال
کو خوری و هم خورانی بر کسان　　معنی انسان ز تو کرد عیان

آموده — پوشیده
ولوع — حرص دارنده

کو نه

کو نه چون آن موش لنگ بینوا / دانه محرومت نماید از غنا

قصه آن موش پرفن که در گرد نمودن حبوب مشغول بود و بیخبر از سیل ناگهانی که از دامن کهسار رسید

قصه آن فاره سارق بیار / تا که عبرت گیرد از وی هوشیار

تا بداند آنکه صاحب هوش هست / که مرا مقصد نه کار موش هست

بود موش لنگ بی هوشی که او / دائما در حرص بودی ای عمو

او بهر تدبیر و تزویری که بود / دانها از خانه ها او می ربود

کر یکی محزون دلخون معیّل / داشت انبان ارزن ای جلیل

موشک از حرصی که بودش ای جوان / میدرید انبان او را در شبان

دانه هائی می بتزویر و خیال / می ربود آن موش بیهوش و نبال

کنج خانه خویش می اندوخت او / بچه کان خویش می آموخت او

دانه دانه با هزاران جست و خیز / می ربود از گندم و جو و مویز

خویش را امیدوار صاحب منال / بیخبر بیبود از سوء مآل

کاین مساعی را چه خسران در پیست / یا چه سیلی هالک جان وی است

عشرتی با بچگان خویش داشت / از پی سرقت همی در پیش داشت

ناگهان سیلی رسید از کوهسار / شد روان در دامن کوه و صحار

خانهٔ آن موش کشته پر ز آب / موش و اتباعش هلاک و دلکباب

در مقام تنبیه و نصیحت بنوع محترم

تو چو آن موش پریشان دل مباش / از پی مال فقیران در تلاش

کم تلاش از بهر اموال حرام ای کسیکه نیست جز اینت مرام
مرندانی سیل مرکت میرسد خوانه و بنیاد عمرت برکند
ازپی ای کوکه مادانیم این کی بداریان دین ورزیم کین
چون رسد مارا اجل ای مؤتمن کی دهد نفعی بما فرزند و زن
کی شویم از مال دنیا شادمان کی شویم از خان ومان اندامان
کی زباغ وملک واموال ومنال بهره ور کردیم ای صاحب کمال
اینقدر دانم که از اعلی القصور عاقبت خواهیم رفتن سوی کور
کر بود ما را عمارات بلند میشود مطمور پست و ناپسند
کر که ما سازیم با غی چون ارم کی دهد مان نفع و سودی جز ندم
ز اجتماع مال واموال ای پسر جز ندامت چیست آخر ثمر
واگذار این خاک بهر خاکیان رو بسوی کشور افلاکیان
مظهر فیض خدا ای ذو لباب قال دع التراب لاهل التراب
خاک ناپاک است جای پاک جو کن همی سوی شه افلاک رو
بلبل آسا جو بشاخ گل مکان خاک را بگذار بهر خاکیان
این جهان سرتا بسر آب گل است آب داست انکو بکل مایل است
سعی این عالم ندامت آورد سعی این عالم شهامت آورد
سعی کن تو از برای آخرت کر برد دنیا بر نیران آخرت
ترسم آنکه عمر تو آخر رسد عاصفات مرگ بر تو بر وزد
با کف خالی روی سوی مزار روح تو کریان ونالان زار زار

اشاره بقول شریف حضرت مولانا امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام ... دع التراب لاهل التراب ...

کهدد

کرده اندم بی ثمر هیبا شدان ‌‌ ‌کریه وزاری وان اه وفغان
پس بیا بشنو زمن این نصح را ‌ ‌ گر توئی از اهل ایمان ووفا
تا توانی بذر طاعت کارتا ‌ ‌ سبز گردد درجهان لایری
تا توانی دل زریب والتباس ‌ ‌ هم زظن ووهم ووسواس قیاس
پاک کن تا نور شمس معنوی ‌ ‌ در تو گردد منجلی ای مولوی
زانکه این دل خانه حق امده ‌ ‌ خوانده ازان زیب رونق امده
تا جدار خانه میباشد حجاب ‌ ‌ کی بتابد اندر انجا افتاب
تا نباشد روزنی کی میدمد ‌ ‌ در دلت انوار خورشید احد
دل بدار اسوده زاحجاب غلیظ ‌ ‌ تا ببینی جلوه قدس حفیظ
دل چو ائینه بود حفظش نما ‌ ‌ از غبار کینه وریب وریا
حفظ کن دل از وساوس وظنون ‌ ‌ تا شود شمس هدایت رهنمون
قلب مؤمن جای رحمن امده ‌ ‌ لیک اکنون منزل شیطان شده
هست شیطان بغض وکین اولیا ‌ ‌ گر بود اندر دلت ای بیحیا
اولیا را شو محب وجان فشان ‌ ‌ نی که بر چیزی بقصد جان شان
اولیا در هر زمانی ای پسر ‌ ‌ مبتلا هستند در ظلم بشر
انکه حق بشناخت ایمانش بگو ‌ ‌ صاحب ایمان وایقانش بگو
وانکه از روی تخطی ناسپاس ‌ ‌ باشد و باشد حقیقت ناشناس
تو ورا دارای ایمانش مدان ‌ ‌ گر بود دارای عز وجاه وشان
او خطاکار وشرارت پیشه است ‌ ‌ از خداوندش کجا اندیشه است

تو مدان انسانش ای نیکو سیر | زانکه او جسترا ستخوی کاو و خر
بلکه از کاو و خران است و اضل | این بیان کفتم بعنوان مثل

اشاره بایه یا ایها المزمل و بیان انکه حقایق مقدس انبیا و هیبا کل مبارکۀ انها در عالم لاحد است

کن تدبر تا شناسی ای کریم | شاه را در پرنیان یا در کلیم
شاه لاحد و این کلیم و پرنیان | حد بود شر را تو محدودش بدان
شمس لاحد است و ایا مش حدود | پس مدانش بستۀ حد و قیود
عطر کل خود لاحد است و برک و بار | حد بود جانا تو اینک هوشدار
روح لاحد این بدن را حد بدان | کی بود محدود دان ای نکته دان
انبیا لاحد و هیکلها حدود | ای برادر دیده را باید کشود
کو چه در اینجا لمرنا سوتی اند | جملکی در مرکز لاهوتی اند
کر کسی کوید با مرکرد کار | قائم استم تو بمن اقرار دار
تو اکو دیکر کرا و را پی روان | شد عیان از هر قبیله ایفلان
تو مکن استیزه با او ای عزیز | از عداوت خون خاصانش مریز
منکوی کو تو ز امر او بدان | تا و ورد انکار تو او را زیان
امر او از مرکز غیب امده | نصرتش از شاه لاریب امده
من جنود لم تروها ای پسر | او مظفر هست و نی او را ضرر

الذین یحاجون فی الله من بعد ما استجیب له حجتهم داحضة

کفت در قران خدای انس و جان | کر کسی را تو بدیدی پی روان

کالانعام بل هم اضل سبیلا

پرنیان: ابریشم ...

قائم: ایستاده

حجت تو داحض و باطل شود　　حجت و بالغ و کامل بود
باطلی با حق کجا تانی ستیز　　باش تو آسوده آب خود مریز
او چو باد عاصف است و تو هیچ　　تو نداری هیچ و او دارد حجج
حجت کافی ز دادار آورد　　ابلد است آنکو که انکار آورد
لاابالی لاابالی تا بکی　　میدوی در تیه گمراهی و غی
پنبه غفلت ز گوش خود برآر　　تا بنوشی تو ندای کردگار
پرده اوهام را از چشم دل　　بر درای خفته میان آب و گل
چشم و دل را از رمد محفوظ دار　　قلب خود را از حسد محفوظ دار
تا ببینی آنچه را نادیده‌ای　　بشنوی رازی که تو نشنیده‌ای
باده نوشی که جانها مست اوست　　دلبری بینی که دل پابست اوست
گلستانی بنگری پر یاسمین　　دلبری بینی لطیف و نازنین
دلبری بینی که در گیسوی او　　صد هزاران دل اسیر است ای عمو
جانها از عشق او بینی فدا　　ای برادر بگذر از جان و بیا
جان فدای خسرو خوبان نما　　دل فدای شاه مهرویان نما
جان برو گو دستگیر و کف نا　　کن فدای آن مهروشن روان
تا بگویندت که خوش جان باختی　　رو بسوی حق زدی و نان تافتی
دل بریدی تو ز خاک و خاکیان　　از مکان رفتی بسوی لامکان
بیدنشا اکنون ز ایضاح سخن　　لب ببند و خویش را خاموش کن
تو مگو بسیار زین راز نهان　　زانکه آن آنست سنگین و گران

ای بسا ذان کزا وهام ظنون / نشنود او صوت حق بیچند و چون
کوش بوجهل ار نمی بودی اصم / می‌شنیدی صوت حق را لاجرم
چونکه او ناآزموده شد جهول / کشت در ایذای احمد او عجول
کر کسی ناآزموده کار کرد / خویشتن را خوار و بیمقدار کرد

حکایت فزان اردبیلی و کشتن او خواهر خود را

در جریده دیده‌ام این روزها / کاذ زشت پست ازیک بی‌بها
یک جوان کز اردبیلش بد مکان / نام نحس نشتا و بودی فزان
چابک و چالاک و تند و تیز خیز / خام و بیعقل و هرون و بی‌ستیز
دائما او مست لا یعقل بدی / کر ز کر بس عقل بیحاصل بدی
رفت روزی سوی خانهٔ خال خویش / خانهٔ آن خال کج اقبال خویش
خال کفتش هیچ دانی ای پسر / خواهرت باشد بید کاری سمر
با فلان یک نوکر پست شما / نرد عشقی باخته آن بی‌حیا
باکره بوده کنون آبستن است / با ربود او دخت این لحظه بنیست
این عمل باشد بسی شوم و ذلیل / بهر ما در نزد خلق اردبیل
چونکه بشنید این سخن را زو فزان / خشمکین شد جانب خانه روان
خانه خلوت خواهر خود را بدید / دست برد شنه بسوی او دوید
کفت خواهر کای برادر از چرا / دشنه بردوم کشیی کو ماجرا
کفت بشنیدم تو با لالای ما / واه داری ای خبیث بی‌حیا
خالوم کفتا که آبستن شدی / دختری بودی و اینک زن شدی

کفت

کفت خواهر کای برادر حوصله ‌ کن بیا ور نزد من یك قابله
تا که بد هدا و تمیز صدق حال ‌ بر تو کوید هم بکوید او بحال
ان پسر کفتا کرا کنون لب ببند ‌ حیله کم کن ژاژ کم کوای لوند
خال ما هر که نمیکوید دروغ ‌ که فلان کرده است رشك تو دروغ
کشتنت واجب بود اکنون بمن ‌ تا نباشی ننك من اندر زمن
کفت با تو یك وصیت باشدم ‌ ای عزیز جان برادر شدم
بوسه بر غیبت خواهم زدم ‌ بعد از ان اقدام کن در کشتنم
چونکه دختر شدم او را معتنق ‌ رفت از هوش و شد اندم مختنق
اعتناق و اختناقش از صفا ‌ بود نی از حیله و خدع و دیا
ان برادر کیسوانش را فکند ‌ بر حلق خواهرش بی چون و چند
ان قدر بکشید کم او جان بداد ‌ شد روان سوی پدر خندان و شاد
کفت با با خواهر خود کشته ام ‌ مر و را در خون خود اغشته ام
کفت کشتی بهر چه ان بیکناه ‌ ای خدا روی تو را سازد سیاه
کفت خال من چنین ذکری نمود ‌ و ر نه من را قصد قتل او نبود
ان پدر کفتا که ای بی ازموده ‌ خال تو بی ازموده چون تو بود
شد پدر پر اه و افغان و وله ‌ زود اورد ند یك زن قابله
قابله دید و بکفتا دختر است ‌ این مقولات از جوانی بتر است
ان پسر کشته پشیمان و نزار ‌ شد بزندان حکومت او دو چار

در مقام نصیحت و موعظه کوید

قابله: زنی که علم مخصوص در فروج ارحام زنان دارد

لوند: زن زیبای شوخ

مختنق: اگر راه نفس بوم حاصل کنند اورا خناق گویند

خدام: جمع خادم

ای برادر بشنو از من این سخن — نازموده هیچ کاری را مکن

تو جوان خال و جوان کند هوش — تا نفهمی در قصاص کس مکوش

چون ندانی خودسر اندر اسپ را — تو مستانه زان در میادین جفا

خودسری از شهوت دون آمده — جهل تو از شهوت افزون آمده

هان بیا و شهوت از خود دور کن — خویش را از عقل غرق نور کن

ای معربد مستیت از شهوت است — واین همه بدمستیت از نخوت است

ناشی از شهوت بود هر فعل پست — صاحب شهوت که باشد خودپرست

خودستائی خودپرستی را بهل — یکه عمر تو فزون شد از جهل

خودستائی کار ابلیس است بس — خودستائی میکند کلواچ خس

لاجرم ابلیس را این حال بود — خودستائیدن ورا اهوال بود

حرف ناسنجیده رسوایش نمود — پست در دنیا و عقبایش نمود

کر نمی کفت او که هست از نار — خلقت من آمده اینک ز نار

ور نه این خودبینی او میکرد کی — میشدی مردود شاهنشاه حی

کر خضوع و در خشوعش پیشه بود — بازنجی داورش اندیشه بود

کر فروتن بودی آن کمراه خام — کی از او میکشت ظاهر این کلام

اهل عالم را اکر بودی خشوع — ور بدانها را تواضع یا خضوع

کی ز انوار حقیقت از شقا — محترز بودند از روی صفا

ای برادر که تمناشان ز نیکان — هست معنی تو بخواه از لامکان

از شل سوی شل تو بتاز — است خود در تیه نقصان کم کراز

جستر

جستجو جستجو پیش تا بشنوی — رمزها از دلدار قدس معنوی

هرچه داری ریز الحظه بیا — تا شوی تو عارف شاه بقا

گر نریزی آنچه دارا بوده — خود بده انصاف کی آسوده‌ئی

حکایت کیسه زر یافتن و انداختن شخص مجرد و برداشتن شخص غیر مجرد

یک مجرد عابر اندر راه بود — از کنوز معنوی آگاه بود

راه‌دان بوده است و دوره میکند — کیسه زر یافت زود او را هشت

گفت ای زر تو ضرر بهر منی — ره زنی ابلیسی و اهرمنی

همچو برقا زوی گذشت آن نیکخو — پس شتابان شد به تسبیح گو

تا بچشمه آب صافی در رسید — ساعتی بنشست و قدری آرمید

گشت فارغ از زر و بیم و ضرر — آن جوان پاکباز خوش سیر

آنچه داری گر بریزی وهم و ظن — بشنوی اسرار معنوی را چو من

پرده اوهام را یکسر بدر — تا شوی در بحر عرفان غوطه‌ور

ریز تو از خود ثقالات ای کیا — تا پری چون طیر در اوج سما

گر شوی فارغ ز هر اهریمنی — در رسی تو عاقبت بر مأمنی

ور نکردی دور زین نفس شرور — دائماً در رخوت استی و فتور

دور شو تو ای برادر از سقوط — تا سلامت بگذری زین تیر لوط

شربتی در نوش از بحر صفا — تا شود همین مشربه تو خدا

مشتری جو که جویانت بود — همره آغاز و پایانت بود

مشتری خویش را آن جان پرست — عشق و معشوق دو یکدل بسته
مشتری با عاشقان جان فشان — یافتند و جو تو از ایشان نشان
مشتری دیدند و با هر مشتری — از وفا آنها نکرده همسری
هر کسی کو دور شد زان مشتری — آن زمان شد مشتری هم زان بری
ماند حسرت بر حریصان ای جوان — کم شده آن مشتری زانها نهان
حالیا از آن مجرد باز گو — بعد از آن بیچاره پرواز کو
آن مجرد کیسه عقیان بدید — حب و مهر خویش را از آن برید
راحت و آسوده فارغ بال شد — وان حریصک در غم و اضلال شد
آن حریصک در کمند شد دید زود — حالی نفر شد ندید الا ضرر
آن حریص بی نوا زبر که هست — خائف و خافق روان و در شگفت
بیم او در هر قدم افزون ز بیش — گشت و شد محزون و دلخون دریش
زهره‌اش شد ذوب و دل لرزان ز خوف — چون جوان او دید کردش گرد طوف
گفت ای بلدرچین پیر ناتوان — آمدم زین راه پر بیم و فغان
راه پر خوفست و بیم و ترسناک — زاین جهت باشد مرا بیم هلاک
سوختم از نار خوف و ترس و بیم — اندر این نارم پریشان دل دونیم
دل دو نیم و مرغ آسا پرزنان — جان پر از بیم است و جسم ناتوان
آن مجرد گفت ای بیچاره مرد — آنچه دیدم من تو داری باز کرد
تا توان داری که من هستم ورا — دائم اندر بیم و خوف و عنا
بگذر از او همچو من آسوده شو — پس بلاخوف اندر این ره تیز رو

عقیان

او بهشت آن زرّ و از او درگذشت / پرقلق گشت او در آن صحرا و دشت

گفت این شخص ار نبودی مستخف / بر درش بودی غلامان صف بصف

دم بدم توبیخ بر او مینمود / خویش را زان زر بهشتن میستود

رولبشنعت گر پر از بود

خودستائی کم نما ای بی حیا / کو مجرّد هست و تو اندر بلا

او گذشته از زر و عزّ و شرف / تو اسیری در غم آب و علف

او گذشته از عمارات قصور / تو همواره در زوایای قصور

او گذشته از شئونات منال / لیک تو محروم از حسن مآل

او نه زر دارد نه بیم از هر دغل / تو ز زر مانند خوار اندر وجل

او ز دنیا دگر بزود درگذر / تو ز عقبا میگریزی ای پسر

او چو بلبل در گلستانش مطار / تو چو زاغ و بهر استخوان بیقرار

سلوت او هست ز استغنا ولی / تو ز حرص خویشتن خونین دلی

او همواره خرّم و بشّاش و شوخ / تو سراسر بستر سنگ و کلوخ

او مدام از راح راحت میچشد / تو همیشه در غمی از نیک و بد

او اسیر مشتری خویشتن / تو اسیر شهوتی ای ممتحن

او بسوی مشتری خود روان / تو همی از مشتری خود رمان

سیر او تا جنّت اعلا ستی / قاب قوسین است و او ادنا ستی

سیر تو تا حشر ادنی بود / این کجا در پیش آن زیبا بود

همچو او مجرّد شو و خود را بیاب / تا شوی آسوده از درد ای جناب

گرفتار شدن حریص در دست دزدان

زر طلب شد و دید از آن زر ضرر | عاقبت زر زد بجان او شرر
ره گرفت و در بیابان رفت او | تا رسید آن مرد بر قوی عدو
گرد او بگرفته دزدان دغا | او ز حب زر بدی در ابتلا
دزدها از بهر زر خمیازه کش | او ز ترس دزدها در کشمکش
ناله کرد و داد و فریادی نمود | داد و فریادش ندادی هیچ سود
زر گرفتند از وی و کشتی نزار | انکه داد او بود از بخت شما
از حیات خویشتن محروم شد | مال وی بر دزدها مقسوم شد
بعد چندی آن مجرد شد روان | جانب مقصد بدون خوف جان
تا بدزدان در رسید آن پر هنر | همچو باد او در گذشت از شور و شر
گو کز آن شخص حریص بی وقار | بد مجرد کی شدی مقهور و زار
گر مجرد بود آن شوم ضلول | کی شدی بر دست آن دزدان قتول
آن مجرد ز انقطاع خویشتن | جان سلامت برد او سوی وطن
ای برادر مرغ آزت را بکش | تا نگشته ضخم جسم و درو ترش
شو قنوع و هم مجرد تا شوی | ایمن از دزدان راه معنوی
با کمال زهد ای پاکباز | خویش را از دام حرص آزاد ساز
تا نکردی فارغ از نفس پلید | کی شود الطاف رحمانت مزید
تا نبری اهمرادار استی | کی رهت در جنت اعلا ستی
تا توئی در دام شهوت مبتلا | کی ترا باشد عروج و اعتلا

محروم بی بهره
مقسوم بخش کرده شده
مقتول کشته شده
از حرص
تا نکرد به ترک ... صفا
پلید ناپاک
اعتلا بلند کردن

تا نکردی

تا ترا باشد هوی ها و هوس ‌ ‌ ‌ ‌ همچو تار عنکبوتی و مگس
تا ترا دل در غم الایش است ‌ ‌ ‌ ‌ کی ترا ای جان من اسایش است
راحت جان گر طمع داری بیا ‌ ‌ ‌ ‌ در گذر از نفس شوم بی حیا
راه حق جوی و پی پاکان بگیر ‌ ‌ ‌ ‌ زان سپس جو عزلت از قوم شریر

بیان دعاوی مظاهر مقدسه حق و دعوت انها خلق را

دعوت حق خود قد اوو ز تو هست ‌ ‌ ‌ ‌ تو بجو او را نه ئی گر خود پرست
این ندای او ورا باشد گواه ‌ ‌ ‌ ‌ انه قد جاء من عند الاله
قد اتی الموعود من غیب البقا ‌ ‌ ‌ ‌ للحیات الخلق فی دار الفنا
قد اتاکم من سماء الامر من ‌ ‌ ‌ ‌ روح بخشاید شما را در زمن
فاض فیض العام من غیم الفضا ‌ ‌ ‌ ‌ عجلوا یا قوم الی بحر الوصال
امدم از مکمن غیب بقا ‌ ‌ ‌ ‌ تا ببخشم روح بر ارض و سما
امدم از اسمان امر حق ‌ ‌ ‌ ‌ تا بگیرند عارفان از من سبق
امدم تا وارهانم خلق را ‌ ‌ ‌ ‌ از ضلال و بغض و عدوان و عمی
امدم تا جود و احسانی کنم ‌ ‌ ‌ ‌ جود و احسان فراوانی کنم
امدم تا وارهانم از قیود ‌ ‌ ‌ ‌ یعنی از اهواء این نفس جحود
امدم تا خلق را احیا کنم ‌ ‌ ‌ ‌ کورها را از کرم بینا کنم
امدم تا از وجود من جدا ‌ ‌ ‌ ‌ خار گردد دور از گل ای کیا
امدم تا فرق یابد متقی ‌ ‌ ‌ ‌ از کسی کو را بود نفس شقی

آمدم تا کور بینا ای اخا … کرد از ظلمات ما رهن جدا
آمدم تا واخرمتان از سقوط … سوی جنت تان برم زین تیره لوط
آمدم تا بنگری از من عطا … وارهید از نفس پر جور و جفا
آمدم تا روح ایمانتان دهم … عزت لا حد و پایانتان دهم
روح ایمان مصدر ارواح هست … چون نباشد این بود ارواح پست
گو نباشد این سر روح دیگرت … کی نکه دارد ز سوز آذرت
چون نداری روح ایمان ای پسر … مرده گو زنده آئی در نظر
گو نداری این ایا ای ذو فنون … همچو حیوان در چرائی بی سکون
روح ایمان شادمانت میکند … عارف رمز نهانت میکند
روح ایمان چو کند تا خرم شوی … با طبیب درد خود همدم شوی
روح ایمان زنده سازد مر ترا … خرم و فرخنده سازد مر ترا
روح ایمان چیست انوار بمن … هست انوار تو جان ای مؤتمن
مظهر حق باد و صد مهر و کرم … امر خود اظهار دارد بر امم
از ظهور مظهر حق میشود … منفصل از یکدیگر هر نیک و بد

بیان آنکه قبل از آفتاب الوان مختلفه را تمیز نتوان داد و چون آفتاب حقیقت در هر عصر و زمان جلوه نماید الوان مختلفه هر یک خود را مینماید

جلوه آنها چو جلوه آفتاب … کاشف هر رنگ هست ای نیک و لباب
چون نباشد آفتاب آسمان … جلوه ها و رنگها باشد نهان

چونکه شب باشد ندانی از سفید / زردی از سرخی سیاهی از سفید
هم ندانی سبز را از نیلگون / هم ندانی ای ز زنگار گون
بی ظهور شمس کی دانی نکو / اصفر و احمر کدامست این و او
پردهٔ نقاشی پر خط و خال / شب ترا یکسان نماید زرد و آل
چون نتابد شمس دانی که کدام / زردگون یا نیلگون است ای کرام
چون بر آید آفتاب پر ز نور / میشود معلوم هر بینا ز کور
بی ظهور نور کی بد هد تمیز / دیده جور ای برادر از مویز
همچنان کز شمس ظاهر میشود / رنگهای دلکش نیکو ز بد
میشود از شمس معنی هم عیان / رنگهای نیک از بدای جوان
تو اگر نیکی پی نیکان بگیر / ور بدی رو با بدان اندر سعیر
گر حقیقت جو ستی حق جوی باش / رو بسوی آن شه بی سوی باش
گر تو خواهی سرفرازی در زمن / خویش را آسوده دار از اهرمن
ور تو خواهی لذت جان ای جوان / دل ببر از نقل و قول این و آن
این بدان چون شمس قدس لامعه / باشد اندر غیب مکان طالعه
جمله عالم جلوه نیکو کند / کس نمیداند نکویان را ز بد
چون شود ظاهر هویدا میشود / رنگ بد از خوب پیدا میشود
پس بیا و پاک از ناپاک شو / فارغ از دام خس و خاشاک شو
خویش را آسوده دار از غل و غش / دور شو از گیر و دار و کشمکش
پای کوبان خالی از پندار شو / کف زنان در جرگهٔ ابرار شو

رقص رقصان جان فدای یار کن / خویش را آسوده از اغیار کن

نیست شو از خویش تا گردی تو هست / مینباید دعوی هستیت پست

نیستی سرمایه هستی بود / هستی تو مایه پستی بود

نفس از اظهار هستی پست شد / هستی بیهوده اش پابست شد

بند هستی را ز کردن باز کن / همچو مرغان چمن پرواز کن

تا رسی بر هستی بیحد و مر / عالم انوار بینی سربسر

تا نگردی فانی از هستی کجا / بر تو تابد شمس احسان و عطا

یعنی اول نیست شو آنگاه هست / هست بعد از نیستی لا یوصف است

اینچنین هستی دوامش تا ابد / هست باقی ای عزیز معتمد

پیش از الا لا بود ای مرد راه / شو تو لا تا بنگری انوار شاه

در ره جانبازی شاه مهان / خویش را از قید دنیا وارهان

خویش را آماده پای دار دار / رو بسوی رحمت دادار دار

گر بدار غم زنندت ای برادر / سر برآری از کریبان نکار

گر کند در نار افکنندت این عوام / نار بر تو میشود بردا سلام

یا کر اندازندت اندر قعر چاه / سر برآری بگذری از اوج ماه

زانچه تو بشنیده‌ئی و دیده‌ئی / هم از آن چیزی که خود بگزیده‌ئی

در کند در مردانه تا تو بنگری / طلعت زیبای خوب دلبری

دلبری بینی که جمله دلبران / هر طرف دارند جان و دل بران

دلبری بینی که از غنج و دلال / زیر سم توسنش جان پایمال

یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم

روح ایمان سوی این یارت کشد / روح حیوان تا سوی نارت کشد

روح ایمان همچو بلبل نغمه‌خوان / روح حیوان چون کلاغ تیره‌جان

روح ایمان جان بجانان باخته / روح حیوان با جهالت ساخته

روح ایمان باقی و دائم بود / روح حیوان باغی و نائم بود

روح ایمان زنده باشد تا ابد / روح حیوان فانی است ای معتمد

بیان آنکه روح ایمان سبب نجات ابدی و حیات سرمدی است والا آنهائیکه بروح ایمانی زنده نشده چون مردگان بی روحند

گر مجوسی گفت نک من زنده‌ام / روح ایمان را کنون دارنده‌ام

در جوابش گو که ای بیچاره خیز / لب ببند و آبروی خود مریز

داشتی تو روح ایمان چون عیان / کشته موسی تو بمردی از زمان

زنده بودی تا که موسی در ظهور / آمد و مردی شدی از اهل قبور

داشتی جان و ز جان داران بدی / چون ندادی آن ز مرداران شدی

گر بگوید زنده‌ام گو کاذبی / تو حیات ظاهری را طالبی

این حیات تو ز تن باشد نه روح / جانت نه زنده است بی فتوح

این حیات ظاهر تو بی ثبات / هست و هستی تو همواره در ممات

این حیات ظاهری باشد سراب / از سرابهای تشنه کم جوی آب

این حیات ظاهری که هست موت / درک کن که گردد این وقت تو فوت

یا یهودی گر بگوید زنده‌ام / صاحب جانستم و پاینده‌ام

درجوابش کو تو ای بیچاره مرد — چند کوبی آهن خود سرد
داشتی جان تا نشد عیسی عیان — چون عیان شد تو شدی بیجان بدان
چون درامرش کردی انکار وجفا — روح از تو سلب شد ای بیوفا
یعنی چون ایمان نیاوردی بدان — مرده گشتی تو شدی بی روح وجان
ور درامرش داشتی صدق وصفا — حی شدی زین بدی ای با نوا
بگذر ازین بیهوشی وهشدار هش — نفس رهزن تو مردانه بکش
نفس اماره بشواست ای پسر — سر ببر او را اگر داری هنر
نفس اماره ترا بدهد فریب — هان بکش این نفس بی صبر وشکیب
لشکر نفس است جهل وبغض وکین — ای برادر چشم بگشا و ببین
می پزد نفس ازبرایت طبخ سیر — چون خوری سوا شوی اندر مسیر
طبخ سیر را تو خوردی سیر چون — از نجاست میشوی تو سرنگون
بوی طبخ تو عملهای قبیح — که شود معلوم بو یا و سطیح
گر تو غافل هستی ای مرد عزیز — از ضیافتهای نفست در گریز
او عدوی تو تو پنداریش دوست — می نماید دوست لیکن او عدوست
او عدو هست و ترا بیجان کند — سرنگون در چاهت او ویران کند
گرگ هست و میدرد اندام تو — گم کند در کشور جان نام تو
هیچ بشنیدی که گرگی بره را — او کند مهمانی از مهر و وفا
نی فنا و امید بد با صد فریب — بره بیهوش است و غافل ای لبیب
نفس اماره تو چون خواری بود — گرگ مکار و ستمکاری بود

از پی مهمانی نفست مرو — تا بلند از تو نگردد آه و غو
راحت جان گر تو خواهی ای پسر — از مضیف و از طعام وی گذر
در گذر مرغانه از دام هوا — چون عقاب اوج جانان پر گشا
پر بگیر از عالم خاکی که تا — بنگری در عالم وحدت بها
بنگری تو یک جهانی مستنیر — شمسها تابان قمرهایش منیر
پر خود فارغ ز آب و گل نما — تا بپری سوی اقلیم بقا
چونکه فارغ پرت از آب و گلست — شاهی کون و مکانت حاصلست
چون شوی آزاد ازین آب و گل — بنگری تائید جانان متصل
چون ببری دل ز وهم و دانشهان — بنگری پنهانیان را در عیان
هیچ از تو نبود آندم مستتر — میشوی از فضل و دانش مشتهر
تو گدا هستی شهنشه میشوی — برگزیده بر که و مه میشوی
گر بقعر چه اسیر و ناتوان — هستی آندم یکنهی از فرقدان
گر تو ای محتاج مستغنی شوی — واقف اسرار و هم معنی شوی
هان بکش تو شهوت مردود را — تا ببینی شاهد و مشهود را
این بسی واضح که خورشید نهان — جلوه خورشید میگردد عیان
وین همین چونکه بگریزد ظلم — نور از هر سوی افرازد علم
چون رود از خانه بیرون اهرمن — جلوه بنماید جمال یار من
از برای تو چو بیرون رفت دد — بنگری آندم جمال یار خود
حب دنیا را از دل بیرون — کن که تا گردد الهت رهنمون

مضیف: مهمانخانه
عقاب
جهان
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

مثل مظاهر الهی مثل چاوش که مردمانرا هنگام وصول بحق ندا نمایند

انبیا خود ره نمایان حقند / که جهان جان و دل را رونقند
چاوشان روضهٔ قدسانیند / خالصان درگه جانانیند
از پی این چاوشان رو تا شوی / روشن از انوار قدس معنوی
هان باین چاوش مکن چالیش تو / تا نگردی در غم و دل ریش تو
کور وی تو از پی این چاوشان / فرقدانی از زمین تا فرقدان
حاجیان خوابیده چاوش از وفا / هست بیدار این بدان ای ذو نهی
ناگهان گوید باواز بلند / کی بخیزید از ذلیل و ارجمند
ها بخیزید و نخسبید این زمان / که روانم من سوی مقصودمان
گر بیائید از پی من میبرید / بوئی زان روضهٔ قدس جدید
باز ای خسپید کان از جا جهید / وقت بیداریست اکنون نغنوید
خواب تاکی وقت بیداری بود / وقت بیداری و هشیاری بود
حاجیان از خواب برخیزید تا / من شما را گرهم اید و رهنما
خواب تاکی هان بود وقت سفر / از فریب خواب غفلت الحذر
گر نیائید از پی من میشوید / خسته از ایذاء هر دزد پلید
فرقهٔ بیدار و ره پو باشند / خوش فرقهٔ در خواب اندر غفلتند
جمعی اندر چالش و جنگ و وغا / که بود بی وقت اکنون این صدا
هر که باشد پاک جان از جا جهد / سوی آن آواز و آن آوا دود

چالیش: جنگ
فرقدان: ...
فلس: ...
غنودن: خوابیدن
الحذر: ...
چالیش: ...

وانکه باشد ره رو او خیزد زجا | می شتابد با شعف سوی ندا
همره چاووش میگردد روان | تا رسد بر ارض مقصود ای جوان
آنکه اندر خواب باشد می بود | در همان ویرانه خفته تا ابد
آنکه در چالیش با چاووش هان | هست این جان کر بود اندر دنیان
تا نبری دل ز دام و دانه کی | می بری ره جانب رضوان حی
گر هوای شهر مقصودت بود | دل ببر از این و آن ای معتمد
تا بکی گوئی تو ای بیهوده خوان | کاین بود آقا فلان و آن فلان
تا ترا باشد نظر بر این و آن | هستی اندر ظلمت غم جاودان
تا چو من در بند این آب و گلی | از زروع معرفت بیحاصلی
تا مثل چون مے ظاهر پرست | قلب تو از ظن و از شهوت پرست
کی شوی اصل لشهر معرفت | هائمی در تیه ذل حیران صفت
هان تو یکدم زین سرای بیم و باک | تا رسی اندر سرائی تابناک
عالمی کش بقا اندر بقاست | نور در نور و صفا اندر صفاست
گر تو وصل یار جوئی ای نزار | خویش را از خواب غفلت باز دار
هان مرو در خواب چون نازنین | آید و بیند چو در خوابت یقین
میرود از نزد تو دامن فشان | تو شوی در رفتنش بر سر زنان

حکایت نزاری کردن عاشق و وعده وصل دادن معشوقه باو و بخواب افتادن عاشق

عاشقی از بهر معشوقی عزیز | بود دایم بیقرار و اشک ریز

از پی وصل نگار خوش خرام — بود اندر آه و افغان صبح و شام
از غم یار عزیز خود همی — بود اندر درد و رنج و ماتمی
کو بدی و افغان و غوغا داشتی — بهر وصل یار آوا داشتی
بد مر اورا دل کباب سینه ریش — از غم دلدار روح افزای خویش
شد ز شوق یار از خانه برون — گفت ای دلدار و تو ره نمون
در دل من از غم یار است درد — جسم رنجور آمد و رخسار زرد
چون شود گر بر وصال آن نگار — در رسم با حال و احوال نزار
اندر این غم بود گریان در بدر — تا فتادش در گلستانی گذر
های هائی داشت از عشق نگار — وای وائی می نمود او زار زار
داشت معشوقش بقصر باغ جا — دید کان عاشق کشد از دل نوا
گفت وقت امتحانش در رسید — هم ورا بدهم ز وصل خود نوید
گر که عاشق هست عشقش صادقست — مژده وصلش دهم کو مائقست
عزم کرد از قصر و سوی او بشد — گفت اکنون آیدت خود یار خود
گرد از رخسار عاشق بر گرفت — عاشق بیچاره ماند اندر شگفت
گفت هان شو شادمان اکنون رسید — آنکه جان از غمزه زار کانت برید
آمدم تا وارهانم مر ترا — زین غم و اندوه و زین رنج و عنا
آمدم تا با تو گردم هم زبان — هم ز وصلت سازم اکنون شادمان
لیک شرط وصل من بیداریست — اندرین شب کایدت دلدار مست
انتهاز فرصتم چون دست داد — سوی تو آیم که تا یابی مراد

مر ورا — دل ریش
نزار — نحیف
لائق — سزاوار
عنا — رنج
انتهاز — موقع یافتن

الحمد

الحذر از خواب غفلت الحذر　　الحذر ثم الحذر ثم الحذر

کر روی در خواب بکریزم ز تو　　از نظر آندم روم بس تو

خواب را بگذار هان بیدار باش　　بی هشی بگذار و هین هشیار باش

تا ببینی کام دل از من همی　　کردی آزاده تو از هر ماتمی

جانت آسوده شود از درد و غم　　از وصال من برافرازی علم

فرقتت تبدیل کردد بر وصال　　کر روی خواب این وصال است محال

بلکه در زندان تو را بدهم مقر　　تا که بد هجران روی اندر سقر

آنچه باید گفت آن معشوق راد　　گشت عاشق از نوید وصل شاد

رفت آن مه چهرهٔ سیمین بدن　　جانب قصر و مکان خویشتن

ماند آن عاشق غمین و دل پریش　　منتظر از بهر وصل یار خویش

کای خدا کی آید آن دلدار من　　کر ببیند آه آتش بار من

در دل من آتشی از انتظار　　بار الها این زمان دارد شرار

انتظارم میکشد کی میرسد　　آنکه بر خورشید طعنه میزند

یک دو پاس از شب گذشت و خواب سخت　　در ربود از راه او از سستی بخت

شد بخواب و خورخوری از او پدید　　ناگهان آن یار سیما رسید

دید کو خوابست و بیدار نیست　　محو و مدهوش است و هشیار نیست

گفت ای بیچاره خوابی خواب باش　　از عذاب بعد من بی تاب باش

با دل اندوه کین آن سیمتن　　باز گشت اندر مکان خویشتن

صبح چون استارهٔ گیتی فروز　　شد عیان شب شد نهان و گشت روز

سر برآورد او ز خواب و بنگرید ... صدق قول یار رعنا و نوید

زد بسر افغان ز خواب خود نمود ... باب غم را باز بر خود بر گشود

کای دریغا ای دریغا ای دریغ ... ماه من شد باز پنهان زیر میغ

ای فغان از خواب غفلت ای فغان ... ای فغان از رنج بیحد و کران

آه و افغان از تغافلهای من ... از تکاسل و ز تکاهلهای من

غفلتم در کشمکش افکنده است ... جان بغم دل در طپش افکنده است

در ذم از غفلت است که تمام زیان و خسران از اوست

غفلت انسان را بحسبان میبرد ... غفلت انسان را به نیران میبرد

ما اگر غفلت نورزیم ای پسر ... کی زند نیران غم در جان شرر

ما ز غفلت از عطای کردگار ... بی نصیبیم ای برادر هوشیار

میبرد اغفالمان اندر جحیم ... ترک غفلت میکشد سوی نعیم

چشم خویش از نوم غفلت ها بمال ... تا نگردی تحت شر و غرّه تو پایمال

چونکه غفلت دور شد از جان ما ... می پرد جان تا سوی جانان ما

ای برادر غفلت از جانان مکن ... خویش را مدهوش و سرگردان مکن

هان بپا خود را که هر دم امتحان ... همره تو هست از هر سو روان

گر تو بیغش ز امتحان آئی برون ... میشود پیک بقایت ره نمون

گر تو مغشوش از عوارضها ستی ... کی رهت در جنت اعلاستی

سر ز خواب آخر برآور ای برادر ... بنگری کآمد و رفت آن نگار

ها بخود مپسند این اغفال را ... هی بهل یکسوی این اغفال را

حسبان: جهنم

نیران: آتش سوزان

عوارض: چیزهائیکه بر دیگری وارد کنند

تابجات

١٧ تا نماند از لطف شیخ و پیش
از تو هم کی بر بینی یار خویش

تا بجنات بقا تو پی بری / بر ثو یابکنده تو از ثری

پس تو شو آزاد از قید ظنون / تا ببینی یار تو چون نیست چون

خلق اندر خواب غفلت گر بودن / کی شدی از یار بحر و موجود

جمله اندر خواب غفلت گمرهان / بی خبر از عالم معنی بدان

غفلت ار بگذاشتی این قوم شوم / حق نگفتی انهم قوم ظلوم

گر ز غفلت دور بودند این کسان / کی ز حق محروم بودند ورمان

هان بیا غفلت تو از خود دور کن / دیده را از نور حق پر نور کن

نور حق چون نور خورشید سما / گرد تو در گردش است ای بیوفا

گر بجوید ره یقین جا گیرد او / در میان قلبت ای جان عمو

گر نجوید راه میگردد نهان / از نوای بیهوده کوی ناتوان

نور گرداگرد تو تو دور از او / یار در پیش تو تو مهجور از او

کوری و زان نور هستی بیخبر / نیست زان نور در قلبت اثر

کو کند بر کوری بتابد آفتاب / کی ببیند کور نور ای ذولباب

گر که خورشید محسوس روی آست / نور دیدن کور را بهره کی است

ای برادر شو ز غفلت دور دور / تا ببینی هر طرف شعشاع نور

کله غفلت بر پیش سگ عنید / سگ ترا دید پی تو زود از وی بجه

کو کنه غفلت بدان کله را / کلب نفست ای برادر هان بیا

گوش بگشا و شنو این قصه را / تا نه بینی تو ز غفلت غصه ها

حکایت خادمه غافله که از تغافل کله بانو سپرده خود را

پسك داد

یک زنی در خانهٔ بد خادمه / بود غفلت آبرویش را همه

میشکی را ذبح کردند اندران / خانه صاحبخانه بهر میهمان

کلهٔ آن میش بر او بسپرید / بانوی آنخانه و دل زو برید

گفت کاینرا شست شوئی خوب کن / شست شوئی دلکش و مرغوب کن

تو مکن غفلت که سگ اندر پی است / گر کنی غفلت دل آسوده کی است

گفت ای بانوی خوش اندام من / ای ز تو محظوظ بادا کام من

می بشویم کله را و آورم / تا ببینم از تو انواع کرم

در کنار جوی برد آن کله را / تا بشوید کله از روی صفا

غفلتی بنمود تا که سگ رسید / کله را بگرفت و سوی ره دوید

ساعتی دیگر بخود آمد ندید / کله را با صد فغان هر سو دوید

کای دریغا کله بانو چه شد / کلهٔ آن خانم مهرو چه شد

هر طرف با این و آن آغاز کرد / مطلب خود را و کشف راز کرد

هر که را دید و بگفتا کای فلان / کلهٔ بانو ز پیشم شد نهان

کله بانو بروی آب رفت / سوی خانه با دل بیتاب رفت

های هائی از غم کله گرفت / ماند اندر نکبت و رنج شگفت

شد بسوی خانه آن بیهوش و گوش / کرد با او بانوی خانه خروش

من نگفتم سگ ز دنبال تو هست / من نگفتم تیره اقبال تو هست

من نگفتم که مکن غفلت گهی / در تکاپوی است سگها کلبت پی

بو سرش زد کرد ش از خانه برون — خادمه بیچاره شد از غم زبون

در طلب ناس معشوق حقیقی را و غفلت انها از آن

ای دریغا کو که ما غفلت کنیم — کی شویم آسوده و کی ایمنیم

غفلت مردود نا مقبول هست — غافل بیچاره خود مجهول هست

غافلین را دل همواره در غم است — در غم و آه و فغان و ماتم است

کفر و عصیان هم از غفلت است — رنج و کفران هم از نخوت است

خلق را غفلت کند گمراه و پست — خلق را غفلت نماید خودپرست

امت عیسی نبودی گر غفول — کی نمودی را احمد و انکول

از دیاد کفر از اغفال شد — غفلت ما مایه اضلال شد

بار الٰهی جان برادر همین ببین — که چنان اندر غم استیم و انین

هم طلب داریم ما هم انتظار — هم ز غفلت رفتیم اندر شرار

کل خلق عالمند اندر طلب — که شود پیدا غمام فیض رب

منتظر هستند کل روز و شبان — که عیان گردد شه کون و مکان

یعنی از غیب قدم انوار شاه — جلوه گر گردد زند طعنه بماه

در دعا و در مناجات و نماز — جمله کف بگشوده کای دانای راز

منتظر هستیم کی ظاهر شود — آنکه گردد ز وجد انیکو زبد

کی شود ظاهر کسی که جلوه اش — میشود ممتاز هر صافی ز غش

کی شود ظاهر جمال آن کسی — کش بود خواهان زجان هر ماسوا

کی شود ظاهر که جانبازی کنیم — از سر اندازی سرافرازی کنیم

کی شود ظاهر که ما را واخرد / بار الها از شرور دیو و دد

کی شود ظاهر که ما را جان دهد / جان پاک از وتبرا ایمان دهد

کی شود ظاهر که جانرا در دهی / واخرد از هر غمی و ما تحی

بار الها انتظارش برده ایم / از فراق طلعتش افسرده ایم

بار الها تو ورا ظاهر نما / طلعت بهراش را با هر نما

در کتابت وعده دادستی بما / تا که آید واخرد ما را زغوی

بار الها تو بوعده خود وفا / کن ایا ای پادشاه ذوالعطا

این خلایق بهر جلوه روی یار / در فغان و ناله در لیل و نهار

چون که شد ظاهر کسی کش خواستند / خود بی عدوان او بر خواستند

تیغها و طعنها بر او زدند / فحشها گفتند و حرف ناپسند

بغض او را جای دادند بدل / بهر قتلش خواستندی متصل

سنگ بر دندان پاک او زدند / کافر از وجه منیر او شدند

این همه عدوان و بغض و شور و شر / بود از اغفال ای نیکو سیر

عشق خلق و عشق خالق چون همند / هر دو از غفلت قرین ماتمند

رجوع بحکایت عاشق غافل و گرفتار شدن او بغفلت و سخط معشوقه

عاشق بیچاره از خواب گران / گشت بیدار و کشید از دل فغان

دید که از خواب دور از یار شد / دل پر از اندوه گشت و زار شد

های هائی در گرفت از عشق یار / گشت از غم رشته آهش دراز

دیدان سیمین عذار ماه رو | عاشق غافل دو دهی سو بسو
گفت ای غافل تو غفلت کرده‌ی | آبروی خویشتن را برده‌ی
عشق و غفلت شرط عاشق کی بود | عاشق غافل غمین و غمی شود
عشق بودت عشق پست بی ثبات | حال در غم اندر افتی بی حیات
گفت مر خدام خود را کاین زمان | بایدا این را ساخت با غم توامان
سوی زندانش بصد خواری کشید | غل بگردن کند بر پایش نهید
تا بداند حاصل غفلت چه هست | تا بداند غفلتش بنمود پست
تا بداند غفلتش مسموم کرد | کرد غفلت روی او را تار و زرد
تا بداند غفلتش در چه فکند | هست غفلت از الم در پاش بند
تا بداند کز غفلت هیچ شد | بسته زنجیر پیچاپیچ شد
خادمان بردندش اندر سجن غم | عاشق بیچاره شد اندر ندم
ای برادر گر زیار معنوی | تو کنی غفلت بدوزخ میروی

مطلب | بجانب او رجوع نمایند | ع۹ه

مرده آید و من سرافیل زمان | جان ببخشم بر جمیع مردگان
از دمی من جمله را زنده کنم | عزت جاوید دارنده کنم
هر که سوی من گراید زنده است | در جهان بعد او فرخنده است
هر که ناید سوی من میرد یقین | گر بود او از کهین یا از مهین
این حیات و موت بد گفتم بدان | در جهان از حب و بغض این و آن
هر که حب و مهر من دارد بدل | زنده است و روح یابد متصل

اندوه / ظهر طرب / گمبر / غم / وزان / ممنوع / بالکای خطاب / اوستاد / کاهن / ارزن

هرکه حب من ندارد در جهان | مرده هست او گرچه پیدا شد روان
گه نصیحت گه دعا اغاز کرد | گاه رو بر درگه بی انباز کرد
کای خدا از جرم اینان درگذر | زانکه هستند از حقیقت بی خبر
هم نمیدانند حق یار من است | گر کسی داند هم او یار من است
ای برادر جان بیا هوشدا | سر سنبران داشتی جادو صحا
شمع بزمش بوده ماه اسمان | پاش بودی مرکب او ای فلان
فرش او سطح زمین و خود او | بد گیاه ارضای جان عمو
ده دو مرد و سه زن دران زمان | پی روان امر او در جهان
این ده و دو مرد یک بدبخت شد | کار بر او از جهالت سخت شد
ان یهودا بود در غفلت فتا | از پی سی پاره زر ان کج نهاد
رفت نزد کاهنین گفتا که ها | هین نمایم بر شما من روح را
کاهنان دیدند کان شیطان نهاد | مستعد شد تا نماید اوستاد
وعده بنمودند کورا زر دهند | تا که اندازد مطاع خود به بند
شرح بسیار است ان بیهوش کو | کرد از غفلت چراغ دل خموش
رفت با جمعی و عیسی را نمود | خود ستاد و گریه و زاری نمود
ان گروه پر ستیزه بی وفا | روح را هم سو کشیدند از جفا
کشکشانش با صد احزان و کرب | سوی حنانش کشیدند از طرب
کای رئیس دین و آیین یهود | دلبر اقبال بر ما رو نمود
دزد دین را هین اسیر اورده ایم | حمد کو را دستگیر اورده ایم

صبح و شام و وقت بی وقت از خدا
خواستند جلوه شاه بقا
کای خدا کو هیکل موعود ما
کو جمال حضرت معبود ما
کو کسی کز وعده داد تو ما
کو کسی کز وعده داد بارها
که شود ظاهر کیهانا زمین
بکشیم از خویش هم اهش
ایجد او را نوظاهر کن که تا
جان فشان کردیم از طوع و رضا
کو کسی کز گفت موسی ایجد
ظاهرش کن منتظر هستیم ما
ظاهرش کن که اسیر و بستیم
خسته زار و حقیر او هستیم
انتظار ما خدایا تا به کی
زانتظار او شده اعمار طی
در جهان او ظلمت نو عود ان
قوم بی بودند در راه و فغان

عالم / موعود / وعده کرده شده / اینک هین / گمل / الحمد / بی طرف

عالم و زهاد و عبّاد دیار — در شعف زان لهبیا دیو شرار
هر یکی استهزا کنان طعنی زدند — طعنهای بی صفای ناپسند
ان یکی گفتا تویی سلطان ما — یا تو هستی مروج ایمان ما
دیگری گفتا نگفتی که منم — خود مسیح و سیّت وابو هم تنم
گفت آری پادشاه جان منم — این یا ب آسمانی هان منم
شاه شاهان هستم و فرمانده‌م — ماه جان مهر جهان و اکهم
چونکه بشنیدند این اسرار را — متفق کردند چوب دار را
بر تلی که جلجتا بد نام او — ان گروه پر جفای تیره رو
صبح ان یوم ان گروه پر عناد — هر یک از بهر عداوت ایستاد
روح دادو نر بر یک خر سوار — کرده بی پالان و بی بند و فسار
از پس و پیشش با واز دهل — خلق گرد آمد روان او زیر غل
گر دم خر را بمانند لجام — می نهادندی بدستش ان قوام
تاجی زخار مغیلان جانستن — بر سر عیسی نهادند ان عوان
میزدندی بر سرش که این گرو — ایکه تو دانائی از غیب و شهود
الغرض ای هوشمند با خبر — من چه گویم از اذیّات بشر
که چسان با او نمودند ان جفا — یا چسان کردند لعن او را چنان
تا بپای دارش آوردند زود — ان گروه بی وفای بی نمود
چون بدارش بر کشیدند از ستم — شکر گو گشتند بر ربّ امم
که الها شکر گویان توئیم — جمله اندر بند فرمان توئیم

شکر کین رهزن دین شد ترا / در تعب ننداختیم ای ذو العطا
حالیا کو طلعت موعود ما / کو جمال عابد و معبود ما
انتظار ما الها تا بکی / عمرمان در انتظارش گشت طی
ای برادر خلق را زین سان بدان / کر بوند اندر ره غفلت روان
جملهٔ مخلوق این سانند بس / کن سخن را درک و کمتر کو بکس
چونکه یابی انتها از فرصتی / کو که چون افتاد اندر فرستی
تا بدانی تو که غفلت چون کند / ای بسا کس را که او دلخون کند
ای برادر از تغافل الامان / الامان ثم الامان ثم الامان
آنچه تو بینی زیان اندر جهان / ای برادر جان زغفلت آن بدان
گر تو میخواهی ز غفلت وارهی / دل ز ایمان زنده فرما ای رهی
زنده کن دل را ز نور معرفت / چند اندر قید ذل و مسکنت
زنده شو از نور عرفان بحق / تا کشد بر آسمان نورت تتق
زنده ز ایمان باش پروش روان / تا که نورت بگذرد از آسمان
چند بی نور هستی و مهجور و دور / ای برادر جان تو از اقلیم نور
نور ایمان چیست اقرار و صفا / ظلمت جان چیست انکار و دغا
نور خواهی سوی ایمان شو روان / تا ببینی ذات پنهان در عیان
هم ز ایمان بر کف خود گیر تیغ / کردن کفار را زن بید ریغ
تیغ برهان گیر نی تیغ حدید / کاین بود دستان بود سخت و شدید
تیغ برهان گیر بر کف همچو شیر / حمله کن بر معرضین مست و دلیر

هست

مست مستان بر عوانان حمله‌ار | زین سپس بر جان نادانان شرار
توسن او زیر ران تو از دلیل | هی بتازان تو بجان هر قبیل

در حسن خلق که بهترین شجاعتهاست گوید

هم ز حسن خلق و از حسن عمل | خلق را برهان تو از سوء علل
چون خوش اخلاق و خوش اعمالی یقین | ره نمائی بر کهین و بر مهین
انبیا از حسن خلق خویشتن | دلبری کردند از هر مرد و زن
حسن اخلاق تو اصل عزتست | چون نداری نیست ایمانت درست
چیست بودن حسن عمل و اخلاقها | برتر و بالاتری از ممکنان
ها تو در تهذیب خلق خویشتن | کوششی کن تا بود جان در بدن
کز علوم اولین و آخرین | نزد اتقی باشد تو این را دان یقین
که همه بیهوده است و بی ثمر | چونکه نبود حسن خلقت ای پسر

بیان انزوای ارسطو بجهة تهذیب اخلاق خود

این شنیدم من ز پیری خودسال | که ارسطو یافت عزلت چند سال
تا کند تهذیب خلق و خوی خود | از برون خویش تو بر توی خود
این خبر بشنید اسکندر از او | که ارسطالیس خود پوشید رو
صبحگه شد رفت در نزد حکیم | کای تو هستی محیی عظم رمیم
خیز و بیرون آ ز عزلت تا شود | از وجودت خوب آسوده ز بد
گفت ای شاه جهانبان این سخن | را بهل تا بنگری آمال من
حسن خلقم آرزو هست این بدان | که نباشد هیچم این دل در غمان

کرم اعلست چون بحر زخاد | حسن خلقم نیست اینعلم استخوار
من زقیل و قال علمی یا فهیم | از پی تهذیب خود نشتافتم
بعد از این در حسن خلق خویشتن | می بکوشم ایشهنشاه زمن
از قناطیر و زر و گنج و کنوز | خانهٔ دل را نه بتوانی فروز
لیک حسن خلقت ای مرد نکو | نور دل بخشد توا هی سو بسو
هر که خلقش نیک تو نیکش بدان | خواه ز اولاد گدا خواه از شهان
آنکه خلق نیک دارد آن یقین | از مهین محبوب گر باشد کهین
حسن خلقت شادمانت میکند | مهرخان را همه مانت میکند
مثنوی میگوید او فاش و بلند | بهر تعلیم ذلیل و ارجمند
هر کرا خلقش نکو نیکش شمر | خواه از نسل علی خواه از عمر
پس بدهر چیز از غفلت بود | شو ز غفلت دور تو ای معتمد
گر کنی غفلت ز حسن خلق خویش | تو بیا اری بکوبند جریش

بیان احوال کنیزک غافلهٔ پر آرزو

همچو مردان شو تو از اغفال دور | تا نیفتی چون ستی اندر تنور
یک ستی جا داشت در بالای فر | فر ز سوز نار اندر کر و کر
خواست طبخ نان نماید آن کنیز | کرد غفلت کار بر او شد عزیز
از تغافل در خیالات اوفتاد | در خیالات محالات اوفتاد
کدهرا با طبخ و با مطبخ چه کار | راحت جان نیست من را برقرار
من چو با تو شوهری خواهم گزید | با هم از آن شوی الطاف مزید

چون نباشد حسن خلقم هیچ نیست
آدم بی خلق با حیوان یکی است

خانه سازم رشك فردوس برين | هم كنيزان آورم چون حور عين
با نوى صد همچو بانو ميشوم | طبل و كوسى از شهامت ميزنم
اندرين تدبير و ترتيب خيال | بد كنيز شوم زشت بدمآل
خواست تا نان از ندا و بر تنور | خود فتاد اندر تنور پر شور
او فتاد اندر تنوران بى نوا | كرد فرياد او كه اى بانو بيا
در ميان نار سوزان سوختم | رس بفريادم كه من افروختم
سوختم بانو بفريادم برس | جز تو نبود دادخواهم هيچكس
بانو آمد ديد كه او سوخته | در تنور پوشرا افروخته
گفت كردى غفلت و كشتى نوئلد | دام ننهادى و افتادى ببند
غفلت انداخت در بند غمت | غفلتت افكنده اندر ماتمت
كو ترهب بود آن بيچاره را | كى شدى در آتش سوزان فنا
هان ترهب جوى تا بينى مدام | نشئهٔ جان بخش من كاس الكرام
منقطع شو تا ز غفلتها رها | گردى و بينى توا نوار غنا
چون ز غفلت دور گردى نيكرى | از ثريا جلوه خور در ثرى
تا گرفتار استى اندر نار غم | غم چه غم آن غم كه هست از بيش و كم
سلسلهٔ بيش و كم از پا باز كن | سوى عرش معرفت پرواز كن
تا خيال بيش و كم باشد ترا | چون تنورى كنيز بى نهى
بلكه از بيش و كم و دل وارهان | از خيال و فكر و ذكر اين و آن
تا ز غيب هو ببينى شعشعات | شعشعاتى كه شود دل محو مات

جلوهٔ ساقی مهرو بنگری | ساغر و مینا و مینو بنگری
ساغری برگیر از صهبای او | سر بر شیدازی بر پیش پای او
ترک جان و سر کنی مردانه وار | جان خود فارغ کنی از گیر و دار
مست گردی در طرب آئی ز شوق | بگذری از آسمان از شوق و ذوق
که منم سرمست از جام الست | سرهی پا شار اند ردوی ست
نفس سرکش را نمودم سرنگون | الدم فارغ من از ریب المنون
سرخوش و سرمست و هم شیدا ستم | محو آن ساقی مه سیما ستم
راه قربان گه کجا باشد کجا | ایکه تو خود چون منی راهم نما
تا کر بشتابم بمیدان فنا | جان فدا سازم فدا سازم فدا
بگذرم زین عالم پر شور و شر | جان کنم قربان یار سیم بر
که همو آرد جهانی پر سرم | من دهم جان و بانان ننگرم
کو زنند و و کشنده خوار و زار | فر بمرو زنده شوم من فی نزاد
روح را زحمت براحت افکند | نفی تن وادان بقای روح خود
روح را دان چو افتاب منجمد | تن هماره در غم است و متهم
روح را فرجه بجنات ارم | هست تن را سیر در بیدای غم
خور صفت روح است در پایش | تن بود همچون خفاش بد سیر
کی بود روح از قطار یق خستا | بیمناک اندوه کین دل دلکشان
روح را هردم جهاد اکبر است | زین جهاد او را هوای دیگر است
چشم جان بر مقصد صدقست و بس | چشم تن بر گردش شدقست و بس

درخشان منجم ۶   گوشهٔ چشم شدق   چشم

چشم جان چشم از مرائی دوختن — چشم این بهر مراعی دوختن
او بود عاقل دوایش جان پاک — این بود دیوانه وا زغم هلاک
چشم جان تو بود ایمان تو — گر از او پاکیزه گردد جان تو
چشم تن جهل و هوای نفس تست — گر ترا در دین نماید سخت و سست
گر بآن بینی روی سوی نعیم — گر باین بینی روی سوی جحیم
گر بآن بینی شوی تو شادمان — ور باین بینی در افتی در زیان
گر بآن سالک شوی ای جان من — بینی آخر خسرو جانان من
ور باین سالک شوی هالک شوی — هفت دوزخ را در دمی مالک شوی
روح ایمان جوی و کن طاعات حق — تا نگردد تیره و تارت ورق
حالیا ای روح پاک پر فتوح — در کش از مخانهٔ ایمان یک صبوح
زانسپس زن تازیانه تو بنفس — گو گدای نفس دنی بگذار رقص
خواب و خور بگذار و آلایش بجو — هامل من هستی آسایش بجو
هان مرو چون دزدکان اندر کمین — تا بزحمت ها بدزدی زان و این
دل ببر ز آلایش و آسوده شو — از پی مرجا مغول دون مرو
دام راه تو بود میل و هوس — خواهش تو هست مر من را قفس
این قفس بشکن که تا من بر پرم — در هوای طیب قدس دلبرم
تا ترا خواهش مراد دل در غم است — عشرتت را دان که بر من ماتم است
چند آخر چون جعل شیئی روان — بو در دونان تو از بهر دو نان
دو شو از طمطراق و از ریا — هان تعالوا بشنو و سوی من آ

تا ببینی تو ز هر سو شعشعات — نشنوی دیگر ز دونان ترهات
از عسور[1] ذلت آسوده شوی — دل ز راح راحت آسوده شوی
بی غطا بینی رخ جانان خود — یار زیبا بنگری مهمان خود
یار اندر بیت خود بینی فنق[2] — هم ز او نور منیر اندر تتق[3]
جان منور میکنی ز انوار او — میچشی از ساغر سرشار او
چونکه پاکیزه شدی ای نکته‌دان — آن زمان تو اوفتی در امتحان
آنچه در دل هست تو و پا بست تست — می بگیرد از کف تو در نخست
از برای تو مدامست امتحان — امتحان است امتحان است امتحان

بیان امتحان صرافان حقیقی زرهای اهل جهان را

این شنیدستی که صراف یار — زر نماید امتحان اندر عیار
گر کسی خواهد دهد او را غیار[4] — او دهد او را بنار غم قرار
زر ستاند زود بر آتش نهد — بر زر او دم ز صاف و غش دهد
هرچه گوید که زر من بیغش است — گویدش صراف کاندر آتش است
گر بود مغشوش قهرا دم با او — هرچه خواهی تو بگوئی رو بگو
کی ستانم من زر مغشوش تو — کی نهم منت بروی دوش تو
گر بود زر پاک از تو میخرم — در عوض بر تو کرمها میکنم

در مناجات با صراف حقیقی گوید

حال ای صراف نقد جان من — وایکه هستی خالق و رحمان من
ای ز فضلت خاک گردد کیمیا — از عطا بر نقد ما رحمت نما

[1] عسور: تنگی و دشواری
[2] فنق: نعمت
[3] تتق: پرده
[4] غیار: غل و غش

زرّ قلب ما اگر مغشوش هست — از کرم او را مکن نا چیز و پست
گر نمائی امتحان خواریم خوار — از عطا ما را مفرما شرمسار
هر نفس از ما که ظاهر میشود — آن خطا هست و بود مغشوش و رد
تو تجرّم ما زجودت در گذر — زانکه باشد جرم کردار بشر
نقص ما معلوم و جرم ما عیان — تو بپوشان ای خدای مهربان
گر بپوشانی سراپائیم غش — از غش خود دائماً در کشمکش
دست ما را گیر و عذر ما پذیر — ای علیم ای سا تر فرد بصیر
ما بشر هستیم سرتا پا گناه — بر در فضل تو آورده پناه
ما گرفتار کمند بیش و کم — تو فرح بخشا که ما داریم غم
تو ذرِ ما را مفرما امتحان — تا بود او فارغ و آسوده جان
امتحان خواهی گر ای ربّ علل — ای بسا سالم که گردد پر خلل
تو که آگاه استی از اسرار ما — واقفی بر حال پر آزار ما
فضل کن با ما بجای امتحان — تا که دیدوانیم مرکب تا جنان
این دل شیدای بی تاب و توان — گوید او ای کردگار مهربان
آه که اکنون امتحانم میکنی — آتش اندر جسم و جانم میزنی
من چرا گویم مفرما امتحان — امتحان کن امتحان کن امتحان
امتحان کن استقامت ده سپس — تا نگردم پیشتر از خار و خس
استقامت گر دهی شادان شوم — در رهِ جان باختن رقصان شوم
استقامت ده که جان بازی کنم — سر بهینداز م سرافرازی کنم

جرم
تقصیر

اسرارم
یعنی
واقفی

استقامت کن عنایت ای خدا — ایکه هستی مهربان با عطا
امتحان کن تا شود نیکان جدا — در زمانه از بدان بی حیا
حاکمی هر چیز کو ئی حکم تست — هر چه خواهی هست آن ما را درست
ای برادر امتحانت در پی است — امتحانها بعد شربان می است
تا ننوشی بادهٔ حب نکا — همچو انعامی تو حیران در صحا
همان بنوش انجام و برخوردار شو — هی تو تا هفتم طبق طیار شو
لؤلؤ حب ورا در دل نهان — کن که تا محفوظ ماند از خسان
چونکه طارق یا فتی هشیار باش — پاك و فارغ باش و برخوردار باش
خویش را ان سارق و طارق بپا — زانکه در مرصاد دزد است ای اخا
کو نهان زاهدیان کوهر کتی — مسد ود اندر پی تو مشتری

حکایت ان شخصی که کوهری یافت هر طرف ندا کردی که کوهری دارم

یك حکایت یاد دارم از دیار — کوش بکشا بشنو ای عالی تبار
بود شخصی یافت روزی کوهری — کرد افغان مشتری یا مشتری
مشتری کوهر من کیست کیست — کس نکوید در کف تو چیست چیست
کوهری دارم که یکعالم بها — دارد ای خواهان او سوی من آ
کوهر دا غالی باشد ثمن — هر که خواهد باید آید سوی من
فرقهٔ اوباش و قلاش دیار — چون شنیدند این ندا را چند بار
مجتمع کشتند و هم پیمان شدند — جمله هم پیمان و هم ایمان شدند

مرصاد کمین گاه

سوی

سوی او رفتند و کفتند ایفلان کوهر خود را نما هاده نشان

ما خریداریم و خواهان امدیم جانب تو پرس پرسان امدیم

بارها ما مایل ان بوده ایم از رضا و شوق خواهان بوده ایم

صاحب کوهر بکفت اری مرا کوهری هست و نمایم بر شما

راز خود را پیش نادانان بکفت کوهر خود بیهده ان مرد سفت

رشته راز خود ان بیچاره مرد پیش ارباب شقاوت باز کرد

جملکی دیدند ان چیزی کزاو داشت پنهان در بر خود ایمو

قال و قیل اغاز کردند ابلهان چونکه دیدند انچه را بنمود ان

های و هوی اغاز کردند از شرور ابلهان بی حیای پر غرور

بر سر او از بلاهت تاختند تیغهای کینه بر او اختند

ای برادر کوهر خود کن نهان تا بماند حفظ از نامحرمان

مختفی کن کوهر خود ای اخا تا بجوید مشتری ها مر ترا

مشتری را تشنه کن اندم بکو اب صافی دارم و سویم بپو

تا نبیند میل میخواران کجا مید هد می ساقی نیکو لقا

هم نظر کن طالب و مطلوب را هم ببین تو جاذب و مجذوب را

تا نبیند کوشش بسیار را کی نماید کوشهٔ رخسار را

تا ندید از عاشق ان معشوق کی داد مژدهٔ وصل بر ان نیک پی

تا نبیند میل ارض و بوستان کی ببارد ابر اردی ز اسمان

تا نبیند عاقل بسیار دان کر مسامع فارغ است از این و ان

کی کشاید لب برای کشف راز / کی بگوید با کسی راز و نیاز

تا نه بیند میل اصلی در زنان / نطفه کی از صلب بجهد سوی آن

ای برادر تا نه بینی کو شها / کشته فارغ از همه مغشوشها

تو مبکشا لب که گوئی راز را / هم مکش از حنجره آواز را

میل مجلس تا که آن مطرب ندید / از درون کی نغمهٔ دلکش کشید

پس بیا و گوش و هوشی باز کن / اهل دل را جوی و کشف راز کن

اهل دل جو بگذر از نامحرمان / هست این نامحرمانت ره زنان

اهل دل را جوی تا شادان شوی / راحت از اضرار نادانان شوی

اهل حالی جو گذر از قیل و قال / قیل و قال آرد ندامت در مآل

اهل حال و مرد دانش ای پسر / در یقین باشد چو مرغی تیز پر

آن عوانان از جهالت در گمان / مرغ پا شکسته باشند ای فلان

بیان یقین و گمان و مثل آن مثل دو مرغ یکی صحیح الاعضا و پران و یکی پر و پا شکسته ناتوان

تو یقین را دان چو آن مرغ پران / وهم و ظن مانند طیر ناتوان

پر او قوت از جانان بود / پر این باشد شکسته از حسد

می پرد گر خواهد او ای ذو فنون / این کند پرواز و افتد نگون

آن پرد از خاک تا افلاک چست / واین پریدن کی تواند از نخست

هست او را در هوای جان مطار / هست این را خود در آب و گل قرار

حنجره [2]: گلو

اضرار [3]: جمع ضرر زیان

ندامت [4]: پشیمانی

نگون [5]: وارونه

مطار [6]: محل پرواز مرغ

آن سبک روح است پران تیز رو / این به بیداری گرانب[1] در گرو

خواهد او پرواز می تا ند[2] پرید / روح آن طیر پر اشکسته کد دید

مرغ پر اشکسته چون خواهد پرید / ناتوان افتد سکش از هم درید

تو چو آن مرغ پر اشکسته مباش / در زمین غم طپان ایخواجه[3] تاش

این گمان زاید ترا فرزند شک / هوشدار ایکه ترا آمد محک

در یقین آی و حیات جان ببین / خیرهٔ کون و امکان ها ببین

باش تو مانند شیر خشمگین / جیش[4] ظن بشکن تو با جند یقین

لشکر اوهام[5] را باک تهیب / کن گریزان بی درنگ و[6] بی شکیب

کن گریزان لشکر اوهام را / انسیان را چو بهل انعام را

کن نظر بشاه و یکند راز خویش / آدمی را بنگر و منکر وحوش

باغ وار جان[7] بویرانه بده / داد غیرت را تو مردانه بده

یاد زیبا بنگر و منکر بدی / راستی را پیشهٔ[8] خود کن نیز تو

گل چو بینی دل بخار و خس مبند / خویش را ارزده مینا و نژند[9]

تا ببینی صحت جان بر دوام / خود مپواند[10] بیا بان سقام

تا[11] بنوشی نغمه و صوت هزار / دل منه بر نعرهٔ زاغ ای فکار

من چگویم خود برو هشیار باش / هیچ اطیار نقاطیا رباش

بر بگیر از این حضیض[12] ظن و وهم / بر خود و امثال خود بنمای رحم

تا بکی با خود معادا[13] میکنی / از چه کاری مهابا[14] میکنی

چند در تشویر از ظن و گمان / در گمان و ظن خود باقی ممان

ای گمانت کرده پامالت بیا — در جهان علم و عرفان اندرا
فوق طور معرفت بر زن علم — تا شوی آگاه از سرّ قدم
خویش را بینی تو شنوا و بصیر — دیگران را کر و نادان و ضریر
خویش را بینی چو مرغ جان پران — دیگران را لنگ لنگان ناتوان
بر حمار لنگ بینی ناتوان — تو سوار باد تند و این عوان
تو باشی ای برادر از تراب — بلکه دانی نور خود از آفتاب
صد هزاران عام ره را طی کنی — در دمی چون اسب طی را پی کنی
پس رسی با مرکب علم و یقین — از زمین تا آسمان هفتمین
بنگری عرش او بفرش استی مکین — بشنوی تو نغمهٔ کرّوبین
ای بسا مس کز دمی زر میکنی — ناتوانان را توانگر میکنی
میخوران را ساقی مجلس شوی — شادمان کردی تو غایب شوی
تشنگان را کوثر حیوان دهی — منکران را جای در نیران دهی
بستگان را میکنی آزاد و شاد — خستگان را میرسانی بر مراد
گر بگویم زین عبارت ای جناب — ختم ناید تا قیامت این کتاب

در مراتب عشق خود قائل است

من اگر دیوانه و دل داده ام — عاشقان دلبرا زاده ام
هان مرا از عشق یار نازنین — ای برادر این زمان دیوانه بین
تو مرا ما تند دیوانه بدان — که مدام در غم و در رهان وهان
باشدم روح روان دیوانگی — جویم از دیوانه کی فرزانگی

عوان مردان بعلم و تجربه

اول دیوانگی من رسید — تا رسید از حضرت عشقم نوید
سر زد از جان و روانم نار عشق — شعله زد زان آتش شرار عشق
گفت بر من کم با واوای بلند — کوی پیش هر ذلیل و ارجمند
عاشق آن یار مه سیما ستم — عاشق آن دلبر زیبا ستم
روز و شب از عشق او بیرون نیم — نال نالان از فراقش چون نیم
بند بندم همچو نی در ناله است — هوش من چون نقطهٔ جواله است
گر نبودی عشق وی در جان من — کی بدی این آه و این افغان من
ور نبود از عشق او در من شرار — کی چو مطرب گفتمی هی یار یار
گر نبود از عشق او من را وله — کی بدم این شور و شوق غلغله
گر ندمن از عشق می افروختم — کی به نیران الم می سوختم
گر نه من را عشق او میبود کی — ناله ام جان سوز بودی همچو نی
عشق او چون زد علم اندر دلم — خود دویدهستا بسوی قاتلم
عشق او یغماچی دین و دل است — عشق او مر عاشقان را قاتل است
گر نبودی بر سر من عشق یار — بودمی مانند حیوان در صحار
یعنی آنکس را که نی سودای یار — هست آن بیچاره مانند حمار
عشق یارم سوی بالا میکشد — از ثری سوی ثریا میکشد
سوی بالا میکشاندم مرا — عشق آن سیمین بر نیکو لقا
او ز بالا گویدم هر دم تعال — کز بسویم از دل و جان ارتحال
هم بگوید کای اسیر موی من — وی گرفتار خم گیسوی من

باخودی بگذار بیخود شو که تا / بنگری خود جلوه رخسار ما
آن نفس که باخود استی این بلا / کی بیابی تو ز روی من نشان
وان نفس که بیخودی ای شه راه / بنگری رخساره من را چو ماه
آن نفس که باخودی تو ای پسر / کند و بیعقلی و بیهوش و بصر
وان نفس که بیخود استی ایفلان / بنگری رخسار من را در عیان
آن نفس که باخودی یار نکو / مر تو را چون مار باشد ایهو
وان نفس که بیخودی آید ترا / یار مه رخساره نیکو لقا
آن نفس که باخود استی ای فکار / پشه لنگی ترا سازد شکار
پشه لنگی شکارت میکند / با هزاران غم دوچارت میکند
آن نفس که بیخودی پیل دژم / خود شکار تو بود ای محتشم
آن نفس که باخودی خود در غمی / بستهٔ غم غموم و ماتمی
وان نفس که بیخودی مه را سما / در کنار تو فرود آید بدان
واندمی که باخودی یار عزیز / از تو باشد روز و شب اندر گریز
واندمی که بیخودی خود یار تو / میشود روز و شبان غمخوار تو
آندمی که باخودی همچون خزان / هستی افسرده هم از غم ناتوان
واندمی که باخودی ای خزان / نو بهار آید بر پشت ایفلان
آندمی که بیخودی آید سروش / مر تو را که نیش باشد بر تو نوش
آندمی که باخودی و خودنما / خویش را بینی اسیر ابتلا
واندمی که باخودی و خودپسند / شهد گردد بر تو زهر ناپسند

واندر آن که بخوداستی زهر غم　　میشود برتو چو شکر شهد هم
گر قرار جان تو خواهی بیقرار　　باش ای کاندر غم و رنجی دوچار
بیقراری جو که بینی ای نزار　　هی قرار و هی قرار و هی قرار
تا گوارش جوئی ای جان برار　　شهد و شکر بر تو آید ناگوار
پس گوارش ترك کن تو ای نزار　　تا که زهر قاتلت آید گوار
بیخودی را تو شمار خویش کن　　تا شوی عالم تو علم من لدن
بیقراری جوی تا یابی قرار　　ای برادر تو بترمان نیکسار
بیمرادی جوی تا یابی مراد　　شربت جان نوش و گردی شاد
از هوی نفس رو و کن اعراض　　تا شود کفرت با یمان اعتیاض
کفر چبود دوری از دلدار خود　　هست ایمان تو حب یار خود
تا دم نزع ای پسر خود را بپا　　کم نگیرد پیش چشمت را غطا
ای برادر خلقت از عشق شد　　رو مگردان از رخ دلدار خود
خاك تو از آب عشق او مد عجین　　چند اندر غفلت استی و غبین
خلق عالم خلق شد از بهر آن　　تا که بشناسند محبوب ما
عشق این مخلوق را چون داشت آن　　پادشاه کاردان را زدان
کرد خلقی خلق به [illegible] که تا　　بو برند از عالم غیب بقا
ما خلقت الا نس و الجن گفت او　　در کتاب خویش ای جان عمو
تو بخوان در آن کتاب ای عمو　　خاتم این آیه الا لیعبدون
یعبدون را اهل تفسیر گفته‌اند　　یعرفون گفته‌اند این مقا

یعرفون فرموده است نورکر تا … خلق بشناسند شاه انما
چونکه او کوید منم خود یار تو … هم انیس و مونس و غمخوار تو
تو مکردان صورت خود را از او … در رهیا فی غفلت خود هان مرو
سوی او پو زانکه او خود یار تست … مونس دیرینه و غمخوار تست
کر تو خود از او بجوئی احتراز … کی تو را آن یار کردد دلنواز
کر بجوئی کس نباشد حاجبت … جستن این یار باشد واجبت
یار اکر جستی ضیافت کن ورا … نی که بر کوئی زیافت خود سرا
هان بیا بشنو زمن ای مرد حر … تا بکویم معنی الحق مر

اشاره بانکه حضرت ختمی مرتبت خلق جهول غفول را بصراط مستقیم فلاح و نجاح دعوت فرمودند انان با نوا یا برادات و انتقادات کشودند شیرینی کلام مبارک حضرت انهارا تلخ امد

چونکه پیغمبر باواز بلند … کفت بر قوم از عزیز و ارجمند
کای خلایق من نبی برحقم … من شه جان و امیر مطلقم
هر که شد از جان و دل خواهان من … بو برد از کلبن جانان من
هر که من را خواست حق را خواسته … بهر خدمت خویش را اراسته
هر که بشناسد مرا بی اشتباه … او شناسا کشته خود نفس اله
انکه نشناسد مرا بی شک و ریب … در جهان نشناخته سلطان غیب
ای برادر کفت حق ان شاه جان … تلخ تر از زهر امد بر عوان

فیافی بیابان
دیرینه همیشه
زیافت
بدگوئی و فحش و لغو
رشک راه راست

قیل وقال اغاز کردند ازحسد | آن گروه بی‌شعور بی‌رشد

اشاره بایه مبارکه وقالوا لن نؤمن لک حتی تفجر لنا من الارض ینبوعا او تکون لک جنة من نخیل وعنب فتفجر الانهار خلالها تفجیرا او تسقط السماء کما زعمت علینا کسفا او تاتی بالله والملائکة قبیلا او یکون لک بیت من زخرف او ترقی فی السماء ولن نؤمن لرقیک حتی تنزل علینا کتابا نقرؤه

گر تو گوئی راست پس ما را بیا | چشمه‌های جاری اندر این صحا
یا ترا باشد یکی باغ خضر | که بود خرما و انگورش ثمر
هم بود جاری زهر سو اندران | نهرهای آب صافی روان
یا نمائی پاره پاره آسمان | تا که ما بینیم آن را این زمان
یا خدا از آسمان آری فرود | هم قبیلی از ملایک با سرود
یا که باشد مر ترا بیتی زسیم | هم ز زر خالص ای میر کریم
یا بروی این لحظه تو در آسمان | تا که ما بینیمت ای میر مهان
باز بر تو نیست ما را حب وود | تا نیاری تو ز حق همراه خود
یک کتاب مستطابی کروا | ما بخوانیمش ز صدق و از صفا
ای محمد داری اینها را اگر | میدهد تبلیغ تو ما را خبر
گر ترا این معجزات باهر است | خود رسولی قدرت تو قاهر است
در جواب آن گروه پر شقا | آمد از غیب بقا بر او ندا

[illegible]

خضر ۲ سبز

مهان ۳ بزرگان

تبلیغ ۴ پیغام رسانیدن

[illegible]

کای محمد ای شه جانهای پاك ای ز نور تو جهانی تابناك

قل سبحان ربی هل کنت الا بشرا رسولا

تو بگو بر این گروه بی نُهی کمن استم یك بشر مثل شما
معجزه من نیست الا این کتاب گر تو دانائی بیا نکته بیاب
چونکه باشد این کتاب مستطاب منبع فیض و ینابیع ثواب
رزق روح اهل عالم اندر این هست موجود این بیانرا کن یقین
باری ایجان برادر هوشدار تا کر بشناسی تو یار ز اغیار
اندر عالم انچه بینی ای جناب از کتابست از کتابست از کتاب
حجت کافی دلیل وافی است جمله امراض جهانرا شافی است
گر تو اعراض از کتاب اری کجا میدهد خشد بر تو انوار عطا

حکایت ان شخص مازندرانی که در بهبهان دیدم

این شنیدم در دیار بهبهان از فقیری بی نوائی ناتوان
تو کلام حق نهان بنما نهان در لرستان و دیار بهبهان
گر تو گوئی حق سرت را میبرند مال و اموالت بیغما میبرند
کن تو نصب العین خود ایمرد حر معنی این نکته را الحق و مُر
گفتمش از چیست این آه و سوز گفت از این قبال تحقیق فروز
گفتم آخر از مصائب باز گو اینکه از غم گشته جسمت همچو مو
گفت بنشین باش سرتا پای گوش تا بگویم شرح حال ای تیز هوش
خانه و جاه من مسکین بدان سابقا میبود در مازندران

ینابیع جمع ینبوع چشمه ها
۳ پاداش
۴ نصب العین مقابل چشم داشته
۵ نهان پنهان

یك پسر من داشتم چون ماه نو — بلکه میبرد ازمه نو او گرو
آن پسر مانند یوسف بد صبیح — بود دائم دور از اعمال قبیح
کار او روز و شبان بودی عیان — دائماً مشغول ذکر بی نیاز
ذکر و تسبیحش بدی صبح و پسین — انت قیوم واله العالمین
او بحق ناظر بُد و من سوی او — او بگوی حق دوان من کوی او
بُد وراحب حسین و آل او — ای برادر در جهان امال او
چند کرّه رفته بود او کربلا — کشته زائر خامس آل عبا
زاتفاق این جهان کج نهاد — شد سوی بازار روزی آن تراد
یك بهائی را بدید آن نوجوان — که فتاده در کف بازاریان
چوب بر فرقش زهر سو میزنند — که بااین سو که آنسو میکشند
آن یکی پیر پدر کشتان او — دیگری شد سوی خانمان او
آن یکی گوهر دل بند من — گفت ای یاران و خویشاوند من
این چه کرده که شما پیش میکشید — هر طرف او را بخواری میکشید
گفت شخصی کاین بهائی کشتنی است — در دل او تخم جدائی کشتنی است
دین وآئینی ز نو پیدا شده — این بود زان دین که مین رسوا شده
ما کشیم این راکه دینش باطل است — ما زنیم این را که بخشش افضل است
آن پسر گفتا که ای اهل دیار — کشتن او کی بود شرط وقار
این که نقد دل بدینی باخته — با جنان و این چنانی ساخته
بکذرید از شتم و لطم کشتنش — هم بخاك و خون خود اغشتنش

کر کر دین او ز حق است و هدی کی ضرر یابد ز آسیب شما
کر بود این دین کر او دارد ز حق کی ز دل بیرون کند زین ضرب دق
کیش او کر از حق است ای همکنان بکذرد او از فلک و آسمان
کر کشی یک تن هزار آید پدید صد چو او زهر کنار آید پدید
کر بود باطل مکش این را کهی میشود طومار دین دار ش طی
تو مکش او را که خود باطل شود باطل و بیهوده و عاطل شود
این سخن را چون شنیدند آنکسان کشته هاجم بر سر آن نوجوان
که چرا این کفتکو را میکنی تو بلیسی راه ما را میزنی
دشمن دین است و آنرا میکشیم هم تو هم آن را بخون می‌آغشیم
بر سر آن نوجوانم تاختند تیغ کینه بر سر او آختند
نوجوانم حرف حقی کفت و شد خفته فی الان بخاک و خون خود
نوجوانم های های ای همکنان شد ز حرف حق بخاک و خون طپان
حرف حق اندر مذاق ابلهان تلخ می‌آید مکو زنهار آن
بکذریم آرما ز خود بینی کجا بکذریم از حرف حق ای ذو نهی
کفتم اری ای برادر لب ببند تا فکند این قیل و قالت در کزند
لب ببند و صمت را بنما شعار تا نیفتی در عنا آرغم نزار
صامت صادق بود اندر نجات چون درخت طیبا ست و با ثبات
اصل او ثابت بود در ارض جان بکذرد فرعش ز هفتم آسمان
داروی جان پرورخود ای طبیب بر مریضی ده که نو شد بی شکیب

[illegible]
عاطل: برهنه و خالی از پیرایه
هاجم: زننده
صمت: خاموشی

تو مکو

آب بر تشنه ببخشا ای پسر — نی بان نا تشنه پر شور و شر
داروی جان پرور خود ای طبیب — بر مریضی ده که نوشد بی شکیب
تو مکو در مرکل و ریحان تو — نزد آنکه جوید او گند قذر
سر کاخ و قصر و ایوان بلند — فاش منما نزد جغد ناپسند
هم مزن از عالم اکسیر دم — در بر آنکوست بیهوش و حلم
گفت در قران خدای کائنات — طیبین لایق برای طیبات
هم خبیثون للخبیثات آمده — ترک ترک و تات را تات آمده
در علاج هر مریض ای تیزهوش — در هر آنچش بوده عادة بکوش

حکایت آن مریضی که حکما او را ادویهٔ غیر معتاد میداد علاج نمیشد حکیمی دانا او را بچیزی که عادت او بود علاج کرد

بد مریضی از مشاهیر دیار — که دواء کلی بودش بی شمار
خواست از شهر او طبیبی چند را — تا که بنمایند دردش را دوا
آن هلیله داد آن سرکنگبین — آن بلیله داد آن ترانگبین
آن بنفشه وان لسان الثور داد — آن لطیفه ذاتی و عطر ورد داد
آن کنیفش داد آن یک کربنات — آن یکی داد ابلوج اینک نبات
آن یکی نیلوفرش داد اندکی — شیره بادام یا ریحان تر
دیگری گفتا دوایش یافتم — چون بتر فکر من بشتافتم
گوئیا که هست ستیرات دو — با شراب او نباشد منزجر

کو خورد او این دوا صبح و مسا — مینماید تقویت خون ورا
آن طبیبان هر یکی بیك دوا — بهر تجویزش زدندی ایها
در پی هر علت او میفزود — چون موافق آن دوا او را نبود
دائما می بود اندر نحف و ضعف — در دل او بود ازین ضعف لطف
گفت ای دادار و ترا از دان — یك طبیبی را ببالینم رسان
که موافق او دوائی گویدم — مژده رحمت نجاتی گوید
یك طبیبی حاذقی آمد ورا — گفت دانم این عنادا من دوا
زابتدا بر گو تو با من ای مریض — که تو داری میل بر شرب مخیض
گفت آری شربتی بیرین مناست — شربت و شهد شیرین من است
کاش میدادی بمن جامی ز دوغ — تا که گشتی شمع جانم پر فروغ
آن طبیب حاذق فرخنده پی — با غلامان گفت با تعجیل و هی
که یکی جامی ز دوغش آورید — زان شراب پر فروغش آورید
چون غلام آورد شکر آن مریض — کاسه لب ریز و مملو از مخیض
آن مریض بینوا نوشید آن — گفت وه وه یافتم تاب و توان
آن طبیب حاذق دانای حر — گفت شربت میل میباشد بخور
خورد او تا میل او بر دوغ بود — داد شربت دوغ او را نفع و سود
حالتش خوش گشت و ازجا برنشست — تیر از کف رفته باز آمد بشست
مولوی گوید پی اثبات این — شعر کی نغز و لطیف و شکرین
گفت جالینوس آن دانای مه — بر مریض آنچش که عادت بود ده

سمین — ۱ دنیغ خوردن [illegible]
۲ حاذق — زیرک و دانا و استاد
۳ مخیض — دوغ
۴ فرخ — [illegible]

اقتضا

اقتضاءات زمان را ای پسر / همچو مژگان دار در پیش نظر

عالم دهرست او را اقتضا / هر دمی ضدّهم است ای نوبها

چون بدندان کرم افتد بیشتا / کاز الذاذ او نبخشش برار

اقتضای درد دندانست این / چشم سر و سر تو بگشا و ببین

حکایت آن پادشاه از شخص لر دختر خواست و بخواستکاری فرستادن

از لری شه دختری مهروی خواست / عشق خوابیده وی از جا جسته را

مدّتی از عشق او جان باخته / ز آتش او سوخته و ساخته

برده دریا زار عشق آن شاهزاد / کوه صبر و سکون و مفت داد

از غم آن دختر لر روز و شب / بود اندر ناله و رنج و کرب

نه بد او را خورد و خواب و راحتی / بود هر دم در عنا و محنتی

آه آتش بار از دل میکشید / زهر غم از جام حسرت میچشید

جمله اعیان و اشراف حضور / در تحیّر از غم شاه غیور

یك وزیرش گفت ای شاه کرام / ای ز جودت بهره ور خاص و عام

در دلت از چیست اندوه و کرب / ای حقیرت جمله خاقان عرب

گفت اندوهم ز عشق دختریست / از فراق دختر نیك اختریست

گفت ای شاه جهانبان غم مخور / رشته صبر و شکیبائی مبر

نیست قدر شان قدر کم غم مخور / لایق آن نی که قمیص از تن دری

نزد آن لر جمعی از اعیان شهر / کن روان تا بنگری از وصل بهر

عنا: رنج و محنت

مبر: پاره مکن

توبکوش اندر طلب ای شاه راد / تا کم از مطلوب خود کیری مراد
کفت پیغمبر چو در ضمن بجج / من قرع الباب ولج ولج
چون بکوبی تو دری اندر زمان / کردد از ان در سری اخر عیان
باز کفتا ان میر جان معتمد / من طلب شیئا وجد فوجد
کر طلب داری بمطلوبی رسی / ور محبا سبتی بمحبوبی رسی
از طلب ویرانها ابادان شود / از طلب بیدل کدا و شادان شود
از طلب یابد مراد ان بیمراد / از طلب کردد دل مغموم شاد
از طلبهای جنیله ای جناب / میشود جاری ز سنک خاره اب
از طلب پر جان که بر جانان رسد / خرم واسوده ور قصان شود
طالب ار باشی بمطلوبی رسی / داری ار حبی بمحبوبی رسی
از طلب ای پسر صنایع شد عیان / از طلب ای پس بدایع شد عیان
از طلب اسرار ظاهر میشود / از کمون کل شیء ای معتمد
از طلب سان شود هر کار سخت / از طلب میوه بیاید از درخت
طالب از احجار بلورا ورد / طالب از سنک سیم نورا ورد
دست از ذیل طلب کوته مدار / تا بیابی کام دل از وصل یار
شه چو بشنید از وزیر این کفتکو / در طلب شد شد تهی از ما و هو
زود بفرستاد ان شاه شهیر / از وزیر و از دبیر و از مشیر
نزد لر رفتند و کفتندش همه / خواستکار دختر تکردیده شه
تو بده دختر بسلطان جهان / تا شود از دخترت تو کامران

٢ مغموم غمزده

٣ جنابت جنب

٤ کمون پنهان بودن چیزی

تو بیا و شاه را داماد کن — قلب را ز کفو داده اش را شاد کن
شه جهانبانست و میداند کران — دارد اندر حیطهٔ خود این جهان
شاه را داماد کن تو ای عمو — تا بیابی بهرهٔ نیکو از او
شاه باشد دخترت را خواستگار — تو مبند او را به بند انتظار
گفت من هم کفو سلطان نیستم — طالب دامادی آن نیستم
شه چرا بر من ستم دارد روا — من کجا و شه کجا جان بیا
چون رسولان شه از آن گو زبان — نا قبولی را بدیدندی عیان
نزد شه رفتند و گفتند آنچه گفت — آن رسولان بی تامل بی نهفت
نار عشق شه فزون تر زد شرار — شد ز هجر دختر او بیقرار
دائم اندر رنج و هم بیمار بود — در غم اندر فرقت آن یار بود
شاه شد رنجور و انهه طبیب — در علاج درد او بد بی شکیب
یک طبیب با وقوف با شعور — گفت درد شه ز امراض است دور
درد شه از عشق هست و از فراق — از تف عشق است او را احتراق
شه بگفتا ری تو دانی درد من — هم ز سوز جان و آه سرد من
عشق آن دختر مرا در دل بود — وصل او تا کی مرا حاصل شود
من امیران را فرستادم رسول — آن گدا دادن نکرده خود قبول
آن طبیبک گفت ای شاه کرام — وی شه ذو المجد و جود و احتشام
این وزیر و این دبیر و این مشیر — کی بکار همجنس آن مرد شریر
جنس او بفرستاد در پیش او — کم بداند حال و خوی و کیش او

جاذب هر جنس جنس او بود | جلب انسی انس و جنی جن کند
جنس هر جنسی جذوب او بود | غیر او مهجور او بود
شه شنید این نصح از آن هوشمند | پند او بی صبرش اکشت بند
خواست آن شاهنشه دوشن روان | یك لوی کوبد رئیس آن لوان
کفت رو ور و نزد آن لوز بخواه | دختر او بهر است رضای شا
آن رئیس لوز هشنید و شد روان | تا رسید او نزد آن لوز در زمان
کفت ای لوز حضرت بو شه بد | تو بدوش من کنون منت بنه
لوز جوابش کفت کو شه آن زمان | نزد من همچون تو میکرد روان
من اطاعت مینمودم از اول | بی ریا و ریب انکار و دغل
از دعای سرا در جان من | همین موافق کوی تو در زمان من
چون موافق تو نمی کوئی دوا | میکشی بیچاره مسقوم را
کر علاج داء میخواهی بکو | یك دوائی تو موافق ایمو
چون سر هکار تفتد با کودکان | رمز بیانه مکو در پیش آن
تو بان کودهر قلماسنك و سنك | تا کند فهم سخن او بی درنك

حکایت آن جوان که با عوانان را خود بکفت وکوهر خود را بیهده بسفت

سوی بازارم کذار افتاد یار | نوجوانی دیدم استاده نزار
دست او اندر کف بازاریان | اینچنین میکفت هی بازاریان
حاش لله کو بکویم بعد از این | پیش این بازاریان رمز یقین

مسقوم: خسته
داء: درد

ایستادم گوش کو این وان … گفت کو چه بوده وهم چیست آن
دیده او گوید که من حق گفتمی … گوهر معنی در اینده سفتمی
گفتمش مر تو چه میگوئی بگو … مطلب خود را بمن هان رو برو
گفت من گفتم یقین را نو بدان … وهم وظن را ظلمت دیجور دان
تو یقین را دان چو مرغ تیز پر … وهم وظن را مرغ خاک بسته پر
خلق در وهمند الا اولیا … جمله در تشکیک الا اصفیا
کل با آرضلالت سرنگون … از ضلالت هر یکی مست و زبون
غیر اهل علم کاتان واقفند … از جهان غیب معنی هانفند
اهل علم انکو چو من محو حق است … عارف حق و شهیر مطلق است
محو حقم محو حقم محو حق … خوانده ام در مکتب حق در سبق
چونکه این گفتم نهم جا هلان … بهر قتلم جمله پویان و دوان

در مقام نصیحت با شخص گرفتار

گفتمش ای محو بی تدبیر هان … گوش کن بشنو تو نصح رهروان
محو حق باش با تدبیر باش … بی تدبیر نیست در هر جای جاش
رمز پنهان با عوانان شرط نیست … چونکه گفتی در گرو انجا مایست
چونکه در سوراخ زنبور ای پسر … چوب خود کردی از انجا در گذر
گر باستی اندر انجا ای جوان … بر سرت ریزند آن زنبورگان
بر تو می آرند از هر سو هجوم … کنه انداز عطر ورد از بوی شوم
رمز غیبی غیب گویان را سزا … گر بگوئی با عوانان نا سزا

زر بصر آفاق تو بینا ای پسر | نی بجد ادان بی هوش و بصر
تو چه بی بود دا داده بان | کو شناسد از بصیرت این و آن
کو بکو پا سی نمائی کی رواست | جان من اهل بصیرت کیمیاست
تا نبینی گوش وا جی ای عمو | رمزی از اسرار پنهانی مگو
سر حوض کوثر و هم سلسبیل | کو بعطشان نی بمجروح علیل
انبیا کردند زان بحر محیط | قطره ظاهر در این ارض بسیط

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ابا ذر
ما فی قلب السلمان لقتله او کفره

زان سبب گفتی رسول کبریا | از پی تنبیه ارباب نهی
آنچه اندر قلب سلمان شد نهان | گو بدانستی اباذر ای فلان
یا که میکشتش و یا بی اشتبا | کافرش میخواند و دارای کنا
هر دو از اصحاب خاص رسول | از چه این را شد قبول آن ناقبول
هر دو مرغ گلشن عرفان بدند | هر دو ثابت هر دو با ایمان بدند
این پرید از خاک تا افلاک جان | وان پریده است تا معراج آن
این بر انجم کرد طی نه فلک | وان گرفتار است در سطح سمک
این شده محرم همه اسرار را | وان ندیده این همه انوار را
این هزاران بند را بگسسته است | وان بتخییلات خود دل خسته است
لا اله الا هو الحی قدیم | عالم الاسرار رحمن الرحیم
انه فرد بصیر و نصیر | من ضمیر الخلق عالم و خبیر

هر کسی اندازهٔ پرواز خود / میپراند در فضای راز خود
الله الله ای برادر کن قبول / این سخن را و مکن خود را ملول
الله الله هان تک استار شو / هی تو حرف وطالب اسرار شو
الله الله تو ز حق گویان مرم / کاو فتی از این رمیدن در ندم
الله الله یعز یا باز کن / گوش را در دل و فهم راز کن
تا عنان معطوف دارم زین مقول / جانب شرح حدید یکای بوالفضول
دور ماندم دور واماندم از مرام / قصه ها گفتم پی فهم عوام
قصه گفتم لیک بی معنی نبود / بد معانی گاه غیب و گه شهود
گه گهی پرواز دادم طیر جان / از زمین تا اوج هفتم آسمان
گه ز هفتم چرخ افتادم زمین / تا ندانندم که هیم یا مهین
گه ز مستور و گه از میسور دم / از پی تفهیم دانایان زدم
گه سوار مرکب تازی شدم / در پریدن گاه چون بازی شدم
گه ز مشرق گه ز مغرب سر زدم / گه ز آب و خاک خوش سر بر زدم
تا ندانندم که هستم پیلور / یا که هستم تاجر پربار و بر
یا گدا یا شاه یا لشکرکشم / یا فروزان یا کشندهٔ آتشم
چونکه نعل اسب وارونه بود / ره زنان شوم دغا پی گم کنند
گفت قاآنی و خوش گفت این سخن / او ز روی عقل و هوش و دانش و فن
تا نشان سم اسب گم کنند / ترکتازان نعل وارونه بزنند
چون سخن ناگفته آید در انجمن / کس نداند بلبل استی یا زغن

۲/ معطوف پیچیده
۳/ بوالفضول پر فضول
۴/ ملیشدن ابتر افتاده

به کدکویم شرحی از اسرار خود | با خدای اقدس دادار خود

فی مناجات

ای خدای کردگار کاردان | کرده از کاف کن خلق مکان
ای خدای رازدان چاره ساز | ایکه هستی واقف از راز و نیاز
من نیارم زد ز اوصاف تو دم | من ثنا و وصفت ای رب الامم
چون توئی لا یوصف ای رب مبین | وصف تو گفتن نباشد حد من
چون ز اوصاف و نعوت استی عری | کی سزد وصف تو گفتن دیگری
ایخدای داور بیچند و چون | از تو ارض اندر هوا دارد سکون
خلق از تو گرچه دورند بعید | انت اقرب منهم عن حبل الورید
ای عجب تو اقرب از من بر منی | من چرا با خویش دارم دشمنی
ذکر من شد نفی مثبت در وجود | عالمی ای خالق غیب و شهود
کمنم عبد ضعیف بس ذلیل | انت سلطان اقدر رب الجلیل
درد لم نی جز هوای بندگی | نی عیان از من بجز شرمندگی
قوتی بخش ای خدای ذو الجلال | چند غفلت دائما یم پایمال
زانکه از اغفال میترسم بسی | خوش بود گر تو بفریادم رسی
کم نکردم چون غلامان دغا | دشمن منصوص سرور از شقا

رجوع بحکایت منصوص سرور و بزندان افتادن او

چونکه قلب شاه انقوم و دیار | از دخان انغلامان گشت تار
با غلامان خاص سرور گشت ضد | از پی ایذای او شد مستعد

بی تأمل حکم بر زندان نمود
حکم بر زندان جان جان نمود

حکم بختوی بزندان باز کرد
ظلم و بیدادی ز نو آغاز کرد

هم فرستاد او بسی مأمور سخت
سوی زندانگاه از آن پای تخت

تا که تفتیشی ز حال او کنند
واقف از قال و مقال او شوند

نامهٔ بنوشت او از سخط
نامهٔ ختامهٔ از این نمط

که تو را بر سر هوای شاهی است
تخت حکم تو زمه تا ماهی است

از پی فرمان تو از هر طرف
از سلاطین جهان بکشیده صف

خواجه تاشان تو گفتندی عیا
که هوای سلطنت باشد تو را

گر نمی باشد هوای بر سرت
در نمی باشد خیالی دیگرت

جمله یارانی که باشد مر تو را
هین بفرما تا روند از زان ولا

تا نباشد هیچ از یاران تو
هم ز جانبازان و غمخواران تو

جانشین سرور از حسن ضمیر
سوی شه بنوشت او که ای شهیر

من نخواهم کوس سلطانی زدن
که تو را دل هست دائم در محن

نیست اصلا در دل من این خیال
لیک می باید تو را از حق زوال

گر عدو گفت قولی را مدان
پا بدار او را که نبود جاودان

کار شیطان روز و شب هست ضلال
روز و شب هست اندر پی اخلال

دمبدم در مکر و ریب است و سمر
تا کند افسادی اندر این بشر

آنچه بنوشتی در او شو مفتکر
تا که سر کارت آید در نظر

بی محابا تو مکن از آن قبول
خاصه زان قائل که خود باشد ضلول

واشناس او از آهنگ جرس[۱]
دربیابان تو ز او از مکس

چونکه چشم دل کشائی ای کرام
می ببینی کز من است انتظام

نصح من بر دوستان و یاوران
دمبدم هست اتباع خسروان

کرمحان آتشی افروخته
خرمن هستی خود را سوخته

الغرض منصور سرور از رضا
امر فرمود او که یاران صفا

هر یکی سوی دیار خود روند
رخت خود را سوی شهر خود کشند

یا که عزم خطهٔ دیگر کنند
طاعت شر یا ز افزون تر کنند

جمله یاران همچنان استادگان
از در آن شمس گردیدی روان

همچنان جعفر که سوی نکبان
شب گرفتی راه و بنمودی فرار

بیان آنکه اول امر حضرت ختمی مرتبت نظر باضرار اغیار ابرار را امر بفرار و خود عزم شعاب کوهسار فرمودند

در زمان حضرت ختمی مآب
سخت چون شد کار بر او ای جناب

مصلحت دانستن میر امم
گفت مرطیار را کای ابن عم

مؤمنان و مؤمنات کرام
پیرو امرند از روی رضا

نیمه شب جمع آر و بیقرار
گیر پیش خویشتن راه فرار

چون شما رفتید من هم میروم
در شعاب کوه پنهان میشوم

الغرض جعفر اجابت کرد و رفت
سوی شهر نکبا راو تفت زفت[۲]

تا به دربار نجاشی تاختی
مسکن و ماوی در آنجا ساختی

۱ ترس بیم

۲ زفت بشتاب

مظهر

مظهر حقم آیا ای نکته خوان / سوی شعب کوه گردیدی روان
اندران شعب آ تو جود محترم / بد مکین بی مونس و یار و خدم
ای برادر جان تو بشنو این سخن / خویش را بسته قیود خود مکن
کن تدبر در امور انبیا / تا ببینی شاهد و مشهود را
گر گشائی چشم دور اندیش را / بنگری مطلوب قصد خویش را
چشم باید بی رمد تا بنگرد / آنچه نابینند مردم از رمد
باز کن چشمی که او مردود نی / گر نبکشائی شوی گمراه و غی
برگشا تو چشم جان تا بنگرد / او مآل کار خود ای معتمد
گر مآل اندیش بودندی بیهده / کی شدندی با رسول حق جحود
دیده بگشا که آخربین بود / حالتی چو که با تمکین بود
دیده آخربین نبکشائی اگر / میفتی اندر غموم و شور و شر
هین مپوشان چشم خود را همچو / با غطا و پرده های تو بتو
از پی وهم و خیال خود مرو / بی نصیب از شاه و کان زر مشو
قصه بشنو شخص خارکن / گر شدی از بهر فلسی ممتحن

قصه خارکن و بی نصیب شدن او از عطایای سلطان

بود شخصی خارکن اندر سحور / میشدی اندر بیابانهای دور
تا بدوش خود بگیرد پشته خار / آورد در شهر بفروشد نزار
خارکن بود و بکند او خارها / با هزاران زحمت و آزارها

بست پشته خار کارد سوی شهر / از فروش او شود پر فیض و بهر
شد گذار پادشاهی مهربان / سوی آن صحرا و پیر ناتوان
گفت بر آن پیر کای پیر نزار / میفروشی تو بچند این پشته خار
گفت خواهم بدهمش بر یک قران / تا نمایم صرف خویش و کودکان
پادشاه با عطای مهربان / گفت با من ای تو ای ناتوان
تا ترا بخشایم از افضال خود / از کنوز و گنج مال‌الامال خود
گنجهای نقره و زر بخشمت / هم سرا و تخت و افسر بخشمت
بخشمت آن سان که گردی بی نیاز / تا شوی راحت از این رنج دراز
شرط اول آنکه از این پشته خار / بگذری تو ای پریشان نزار
گفت کاسانست بر من این گذشت / می نخواهم گشت دور این پشته دشت
برد شه همراه خود آن پیر را / سوی کان نقره بی تدبیر را
خواست تا بردارد از آن نقرها / شاه گفتش بگذر و با من بیا
در گذشت و رفت سوی کان زر / داشت بر آن کان زرهم دم نظر
گفت شه کای پیر رنجور حزین / با من ای و کان یاقوتم ببین
مدتی ره رفت او همراه شاه / با دلی شاد و طربناک آن تباه
دید شخصی خارکش آید ز دور / با روانی شادمان و پر سرور
گفتش ای جان برادر بد چسان / قیمت خار و چه بد بازار آن
گفت کامروز صد دینار بر / قیمتا فزوده است اینجا پدر
پیر چون بشنید این بهر یک فلوس / زد بسر کای درد و ای آه و فسوس

کنوز: جمع کنز گنج
افسر: تاج
کان: معدن

ماند

ماند خارم تا فروشیده روم | تا فروشم خار خود ای محترم
دل برید از شاه و از یاقوت او | رفت و شد رنج و بلا یاقوت او
گر تو خواهی کان یاقوت صمد | دل ببر از خار و خس ای معتمد
تا ترا دل پر ز آلایش بود | خود بیان کن کی ترا آسایش بود
محو کن موهوم ای جان پدر | تا یقینت آید اندر در نظر
خرق کن موهوم مذموم[۱] ای عزیز | تا نگردد کار آسانت عزیز[۲]
باز بنما چشم دل از بهر آن | کآیدت اندر نظر جان جهان
از پی معشوق نفس خود مپو | تا ببینی شاه جان را روبرو
تا نگردی تارک دنیای دون | کی شود سلطان جانت رهنمون
بوالحکم از حب دنیا ای پسر | گشت او بوجهل و هم شر البشر
حب دنیا داد جایش در جحیم | بی نصیبش کرد از فیض عظیم
داشتی گر چشم آخر بین کجا | میشدی محروم از فیض لقا
ای برادر حب دنیا را بهل | تا نگردد مر ترا دل مضمحل[۳]
حب دنیا کور سازد چشم تو | دمبدم موقوف[۴] سازد خشم تو
حب دنیایت بموهوم افکند | در خیال شوم مذموم افکند
این حکایت را بیا و گوش کن | زان سپس را اصل خود موش کن

بلبلی در گلستانی آشیانه داشت ماکیانش نویدها داد و از گلبن بلانه خود بردش و بچنگ گربه افتاد او

۱ مذموم: بد گفته شده
۲ عزیز: دشوار
۳ مضمحل: معدوم
۴ موقوف: بجا

بلبلی در گلستانی بد مکین | وان گلستانش بدی زیب نگین
بود اندر غنّ و رنّ و های و هو | دمبدم از عشق گل آن نغمه گو
غنّه اش بد مبهج جانهای زار | رنّه اش می برد از دلها قرار
جمله اطیار گلستانش عشیق | جمله یاران و رفیقانش شفیق
داشت جادر جوق اطیاران هزار | او ز غنّ و رنّ خود در افتخار
چونکه ذات حیّ و ترّ بی نیاز | امتحانش خواست دادش حرص و آز
حبّ آب و دانه اش در دل فکند | گشت بلبل زان محبّت مستمند
ماکیانی را بشد آنجا گذار | تا رسید اندر بر زیبا هزار
دید کو را هست صوتی جانفزا | نغمهٔ نیک و بیانی دلربا
گفت بر آن بلبل زار حزین | که بیا با من مباش اینجا غمین
چند بر این شاخ و آن شاخی پران | چند از زاغ و غرابی در طپان
تا کی اندر سرحدی و گرمسیر | در مکان من بیا و جای گیر
تا ببینی راحت جان جاودان | هم ببینی وافر از آب و ز دان
اندران خانه که ماوای منست | هم درانجائی که من را مسکن است
هست آب و دانه های بی شمار | آب و دانه میخوری بی انتظار
بلبل از این وعدها مسرور شد | در بجور رنج و غم مقصور شد
از شخ گل برپرید و شد روان | او بهمره و همره آن ماکیان
ماکیانش برد اندر خانهٔ | هم مهیّا کردش آب و دانهٔ
بلبل بیدل چو آب و دانه دید | شادمان گردید و زان دانه چید

چند دانه چید او با جست و خیز / در کمینش کربهای پر ستیز
دانها نا چیده هرش در ربود / دانها اصلا ندادش هیچ سود
آب و دان افکندش اندر بند غم / خود بخود بنمود آن بلبل ستم
ای برادر امتحانت در پی است / هین بخود آ بعد ازین عمرت کی است
تا بکی در بند آب و دانه‌ئی / همچو جغدان طالب ویرانه‌ئی
چون مگس در انگبین افتاده‌ئی / از پی اهلاک خود آماده‌ئی
در چه لغزنده چون موری اسیر / بی مدد کار و معین و دستگیر
مور چون در چاه لغزان او فتاد / چاره باید که میجوئی مراد
تو چو موری بیدل شیدای من / داده در چاه لغزان جای من
حرص دنیا چاه لغزان منست / چاه لغزان قاتل جان منست
اندرین چاه امل افتاده‌ام / بهر قتل جان خود استاده‌ام

مناجات با قاضی الحاجات و رجوع بحکایت غلام خاص سرور و تفتیش مفتش معاودتشان با تفتیشات کذبه نزد سلطان

ای خدای مهربان دادرس / دادرس غیر تو امرنی هیچکس
از همه ببریده پیوستم بتو / وز همه بگسستم و بستم بتو
دستگیری کن تو برین ناتوان / کو فتاده در چه سود و زیان
راحت جان بخش این افسرده را / خرمی بخشای این پژمرده را
یعنی ای دادآور و تو رازدان / کن مدد برین فگار ناتوان

تا بکوید باز شرحی ای جلیل
از غلام سرور و قوم رذیل

کر پس از تفریق یار و بستکان
چون کذشت او را و حالش پریشان

ان مفتشها بر اعدا توامان
هم بقاضی هم بمفتی هم عنان

هر طرف تفتیش کردند از عدو
کای عدو انچه تو میخواهی بکو

انچه اعدا کفته کشته مندرج
قول باطل در کتابی مندرج

مندرج اندر کتابی کرده اند
قولهای لغو زشت ناپسند

قولهای عاری از صدق و صفا
مستند کردند از ره بی حیا

لیک انها از غلام بی معین
هیچ تفتیشی نکردند این ببین

کرچه تفتیشات کردند از عدو
ان نفوس بیحیای خیره رو

خوانه نوساز اکر بودی کلین
در قلم رفته بنائی اهنین

ان عمارت را یکی شش طاق و بس
قلعه کفته قلعه ئی بید سست

من چه کویم زانچه انها کفته اند
از خیالات و مقال ناپسند

ان مفتشهای بیهوش و بصر
بی تحقق باز کشته از سفر

بی حقیقت یک کتابی بس حجیم
برده هم در بر شاه و ندیم

ان غلام باوفا را باز بین
که نمودی حکم بر یاران چنین

که هر انکس هست ما را یار جان
طاعت شر را نغاید هر زمان

کاین وصیت هست از شهربا
هم بانان که بوند اهل ولا

امر شه از جان و دل عامل شوید
هر طرف خواهد شما مایل شوید

ما ز سلطان جز عطا کی خواستیم
بهر او دوست خود آراستیم

ورق

امر

امر سرور بود اتمام بنا   شد معوّق از حسادت خالیا
آنکه خواهان من است از جان و دل   طاعت سر را نماید متصل
گر کشندم ور بدریا افکنند   یا بدار کین و عدوانم زنند
گر که قطعه قطعه سازند بدن   ور زخاک تیره آرندم کفن
سر نپیچم ز امر سلطان قدر   هست من را دائماً بر این نظر
که هر آنچه خواهد او نیکوستی   آتش غم یا اگر مینوستی
ما بتسلیم و رضا استاده‌ایم   بهر جان بازی خود آماده‌ایم
حاضریم اندر مقام امتحان[١]   سر بروی کف پی ایثار جان
سرور آخر پرسد از این ناکسان   کز چه خود بستید پابند زنان
بانی خانه نه هادم[٢] از چراه   باعث راحت نه صادم از چرا
زخم را مرهم نبودید آمدید   بر غلامم زخم پی در پی زدید
از نصایح من تبرا[٣] کرده‌اید   قلب مخصوص مرا آزرده‌اید
هم هیچ با او نکردید از چه رو   همعنان گشتید با رهط[٤] عدو
بهر تعمیر از نه پا برجا ستید   در خرابش از چه خود آراستید
یار و غمخوار غلامم چون نه اید   مار پر از جانش چون شدید
درد او درمان نبودید العجب   از چه افزودید بر رنج و تعب
چون بسرور عاقبت خواهند کرد   با دل پر کین[٥] و با رخسار زرد
باری ایجان سوا د پیش آ   تا بگویم سر تو از روی خفا[٦]
این مثل بودی مثل را بجو   تا ببینی شاهد جان روبرو

١ امتحان: آزمایش
٢ هادم: خراب کننده
٣ تبرا: بری و بیزار
٤ رهط: [illegible]
٥ کین: [illegible]
٦ خفا: نهان

احمد مختار ان فخر رسل   سید ابرار سلطان سبل
چونکه رحلت خواست زین عالم کند   تا در جان بنی آدم زند
کفت بعد از من امیر المؤمنین   هست مولا و امیر و جانشین
شرع من از او بیابد انتظام   دین من باید که زو یابد قوام
خانهٔ امر مرا او بانی است   این بنا خود برتر از سلطانی است
انکه میداند مرا مولای خود   یا رجان و راحت روح افزای خود
باید او داند علی را پیشوا   خسرو ملک و خداوند عطا
زانکه میباشد علی خود شاه جان   در جهان جان و دل و حکمران
انچه بایستی بکوید کفت ان   خسرو لولاک اندران زمان
بعد ختم حجت خود بر عموم   کرد رحلت تا سوی رب علوم
منکراند امر ان مولا شدند   صدمه ها بر اغنیه والا زدند
دوستانش را نمودند پریش   یار جانش را پریش و سینه ریش
این نبود الا برای امتحان   تا شود معلوم خوبان از بدان
لیک مولانا امیر المؤمنین   هفت سال او بود بی یار و معین
هرچه دید ظلم ان مظلوم کرد   شکرها بر کردکار حی فرد
ای برادر عقل من حیران شده   هوش من مدهوش و سرکردان شده
کاین حقایق در وجود این عبا   در جهان زرهم نور شاد
جمله نورند و عری از نقص عیب   جمله محو ند و بری از شک و ریب
جمله میکویند ما نوریم و بس   نور قدسی کبریا لوراد ست رس

در بیان [illegible] رحلت [illegible]

هر بلی

هر یک ار گوید که موسی رنگ منم — میر جانها مالک ملک و تنم
یا اگر گویند ما عیسا ستیم — عیسی جان بخش روح افزا ستیم
جملگی صدق است و حق است ای پسر — از چه رو افتند اندر شور و شر
جمله بی رنگند اندر آن جهان — رنگها در این جهان گردد عیان
چون تعدد در هیاکل یافتند — هر یکی اندر رهی بشتافتند
هر یکی رنگی نماید اختیار — با هزاران غم شود اندم دچار
اینکی را رنگ علم است و هدی — این یکی را رنگ جهل است و غوی
آن یکی را رنگ ربانی بود — این یکی را رنگ شیطانی بود
آن یکی را رنگ نورانی بود — این یکی را رنگ ظلمانی بود
هر دو مختارند در تغییر رنگ — چون دوئیت رفت یکسانست رنگ
تو برنگ حق در آ ای جان من — تا ببینی خسرو جانان من
رنگ حق نیکی است کو را زنگ نیست — رنگ حق صلح است کو را جنگ نیست
رنگ حق فیض است و صلح است و سلام — رنگ حق جود و کرم بر خاص و عام
رنگ حق باشد تواضع با خشوع — تو برنگ او در آ ای با خضوع
تو برنگ حق کنون شو جلوه گر — بعد از آن جاه و مقام خود نگر
رنگ حق ایمان و اطمینان بود — رنگ حق ترک سر و هم جان بود
رنگ حق رنگی خوش و دلکش بود — آن شود دارا که او سرخوش بود
این جهان چون خم صباغی بود — کاهل امکان هر یکی رنگی شود
اختیار اندر کف ما داده حق — نیست جبر آنکه میخوانی ورق

مثل درّی رنگی یکسه در قدمیّت و اوّلیّت ذات پاک اوست

آبگینه از اوّل صافست و پاک — درّی و رخشان لطیفه تابناک
چون نماید او قبول لون و رنگ — نور او تغییر یابد بی درنگ
سرخ سرخ و سبز سبز و زرد زرد — رنگ خود را مینماید فرد فرد
این تعدّد زاوّلیّت واحدند — واحدند و فارغند و ماجدند
جملگی صلحند و با هم توامان — جمله بیرنگند صاف و پاک جان
چون قبول لون و رنگی کرده اند — اختلاف یکدیگر آورده اند
جنگ هر یک از قبول رنگ شد — ره بهر یک تنگ از این رنگ شد
گر نبودی رنگ جنگی هم نبود — رنگ باب فتنه در عالم گشود
زین سبب گفته شهیر معنوی — خسرو معنی چو ضمن مثنوی
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد — موسیئی با موسیئی در جنگ شد
چونکه رنگی از میان برداشتی — موسی و فرعون کردند آشتی
ای قلم ای همدم و همراز من — ای انیس و مونس و دمساز من
اوّل و آخر تو غمخوار منی — از رضا و شوق خود یار منی
غمخورا آغاز و پایانم توئی — شاهد اندر بزم جانانم توئی
گر تو یکدم دور گردی از برم — جان ز هجر دوریت می‌میرم
زخم دل را خوش تو مرهم آمدی — بیدلی را یار و محرم آمدی
خوش بیا که جان فدای مقدمت — جان کنم ایثار اندر هر دمت

بیدلان را محرم و مونس توئی	درغمان را ساقی مجلس توئی
کونکه داری تو از من جود خود	کی بیابم کوهر مقصود خود
چون توئی این بی توان را یار جان	در تمامی روزها و در شبان
پس بیا بر من تو غمخواری نما	بی معینی را مددکاری نما
کریه و زاری نما مانند من	تا از سوز ما بکرید مرد و زن
کریه من ژاله بارد از بصر	کریه تو سوز آرد در جکر
کریه من های های است و فغان	کریه تو هست اسرار نهان
کریه من هست چون ابر بهار	کریه تو هست اسرار نکار
کریه من آرد افغان و وله	کریه تو تنك آرد حوصله
سیل اشك من چو عمان است و بس	سیل اشك تو فزون ز آنست و بس
ناله من آتش اندر جان زند	ناله تو بر روانها جان دهد
آن کند در کوش سر تأثیرها	این کند در کوش سر تدبیرها
آن اکر از عالم ناسوتی است	این یقین کز عالم لاهوتی است
چون نکویم من که بودم نور پاك	حالیا مسجونم اندر سجن خاك
کی مرا بد رنکهای مختلف	کی مرا بد رایهای منحرف
دود آهم کر برآید از جکر	ترسم آنکه تیره ام سازد بصر
ای برادر کو نبود الا اثیم	در جهان جان بدی آسائیم
چونکه بستم دل به سنداون زنك	منکسف شد شمس جانم بی درنك
های های از این خیال پست من	اینخیال پست شد پابست من

ژاله: قطرات باران

منحرف: کج رو

این خیال ایست بودی حبّ جاه … کرد حبّ جاه جانم را تباه

ای خداوند عطوف ذو الکرم … تو بمن تائید فرما دمبدم

تا کہ برہم از خیالات جہان … هم زیاد و فکر و ذکر این و آن

تا بیاد این و آنم مشتغل … در غم و آه و فغانم متصل

تا بنار غم کداز د جان من … کی بتابد کوهر رخشان من

تا مرا دل هست در فکر جلال … خود نمایم شمع جان را پایمال

تا بر لون و رنگها دل بسته‌ام … در غم و پا بسته و دلخسته‌ام

تا دوانم از پی مال و منال … حبل جان کی با تو یابد اتصال

وارهان ای داور بیچند و چون … این دل و جان را ز آلام فزون

آه آه از شهوت مردود ما … آه آه از فعل نا محمود ما

آه از کردار زشت شوم ما … آه از این حالت مشئوم ما

ای خداوند قدیم راز دان … من اسیر دام نفسم الامان

این امل وین خواهش نفس دغا … داده در چاه مذلّت جا مرا

من چو مور و این امل لغزنده چاه … تو از این چاهم برون آر ای اله

من در این چه سرنگونم های های … بی سکونم بی سکونم وای وای

عقل و شهوت هر دو در جنگند و رزم … تا کدامین راست سخت و سست عزم

ای برادر از خدا تائید خواه … ور نه بی تائید و توفیقی تباه

خشیة الله را نجات خویش دان … چون نداری خویش در تشویش دان

چون نباشد خشیة الله در دلت … هست در نیران سوزان منزلت

گر کنی غفلت تو از ترس خدا … میفتی در دام شهوت ای فتی

کردگار کاردان راز دان … داد جا در ما برای امتحان

عقل و شهوت هم زمام اختیار … ایدل از خواب تغافل سر برآر

مناجات

۱ تا بیاد فکر هر چیز بیان دل و زبان هم بود خود بیطعمی جان خود را هم زدم

۲ مردود زنده شده

۳ نیران نار سوزنده

۴ فتی جوان

نیست

نیست انرا غفلت وظن وقیاس — هست این را سوءظن والتباس
ان وفا بر عهد بنماید ولی — نیست این را جز نقاضت حاصلی
ان بری از نقض وعیب استی یقین — واین جری در نقض وریب استی یقین
ان ندارد بیم از اسیب خسان — این بجزئی زحمت اید در فغان
هست انرا فتح وفیروزی مدام — هست این یکرا شکست صبح وشام
ان توکل مینماید بر خدا — این توصل جو باصحاب شقا
هست انرا نصرت فرد صمد — هست این را نخوت وبغض وعند
ان بود خاضع در امر کردکار — این چو خر کز شیر بنماید فرار
سیر ان در کلشن جاوید هست — سیر این در کلخن تاریک هست
سیر ان یکلحظه تا عرش برین — سیر این یکلحظه تا کور سجین
ان تو را تا بحر اعظم میکشد — این تو را جا در جهنم میدهد
ان تو را تا خلد وعلیین برد — این تو را تا قعر سجین میکشد

حکایت ان زاهد که در زهد بنهایت مطمئن بود وامتحان خداوند عالم اورا

زاهدی در زهد وتقوی ایجوان — بود نزد کل مشار بالبنان
زهد وتقوی داشت ان بیچاره مرد — امتحان زغفلتش وشد رنك زرد
امتحان امد بغفلت اوفتاد — منقعر شد نخل زهدش از نهاد
دید روزی دلبری سیمین بری — شد زتقوی وز زهد خود بری
زهد وتقوی رفت وخوف وبیم هم — شد زغفلت غرق دریای ندم
نار شهوت در روانش زد شرار — شد عری از عقل مانند حمار
شهوتش افکند اندر قیل وقال — شد دوچار درد واشوب ملال
کرد افغان کای خدای انس وجان — بی توانم بی توانم بی توان

ای تو ستّار معایب ای خبیر / حالیا از فضل دستِ من بگیر
پرده پوشی کن ز فرط فضل و جود / ستر فرما ستر فرما ای ودود
ستر فرما این خطا ای ذو العطا / من خطا کردم خطا کردم خطا
کار من نقصان و عیب است و گناه / کار تو غفران و ستر است ای اله
کار من عصیان و نقصان آمده / کار تو فضل فراوان آمده
کار من باشد هماره ناصواب / تو ببخشا از ره ستر و ثواب
هم عیان کن آیت غفّاریت / هم نمایان رایت ستّاریت
ای خدای ساتر و فرد قدیر / بگذر از عصیان و دستم را بگیر
گر نگیری دست ما را در رحیم / در غم و در دام هر پیش کمیم
آری آری ای پسر هشیار باش / نفس دزد است تو بیدار باش
زاهد از ترس خدا چون شد غفول / شد اسیر نفس امّار ضلول
پس چو آن زاهد مشو غافل ز حق / تا نگردد تیره و تارت ورق
ترس حق را کن چراغ جان و دل / تا نمانی شرمسار و منفعل
خجلت از غفلت است ای بیحیا / غرق بحر غفلتی خود را بپا
ترس از حق باشدت فلک نجات / هان درا در آن که رهی از ممات

رجوع بحکایت ولیعهد سرور و غفلت غلمان از سرور خود

طاغیان غافل از سرور مباش / قاعده بنیان امرش کم خراش
چون غلامان غافل از سرور شدند / صدمه بر منصوص آن مهتر زدند

ودود ۱ — محبت
عصیان ۲ — گناه
غفول ۳ — غفلت کننده
طاغی ۴ — نافرمان
قاعده ۵ — نهاده

طرز

طنز / مسخره

طنز گفتندش ز روی جاهلی — زانکه بدشان در طاعت کاهلی
انفلام نیکنام ذو الکرم — شد صبور اندر بلا یا دم بدم
او چو غافل بر مطاع خود نبود — بر وفا و مهر و احسان میفزود
خانهٔ سرور که بودی ناتمام — سعیها بنمود تا کرد تمام
از هیاهوی و فغان دیگران — او نگشتی عاجز و آزرده جان
کذب ونان نزد سلطان شد پدید — حق تعالی پردهٔ آنان درید
هم کشیدی کردگار خاص و عام — از مفتشهای بیدین انتقام
اینکی مرده و یکی معزول شد — هم بزنجیر الم مغلول شد
غوطه ور گشتند در بحر ندم — از تغافل حاسدین عهد هم
عاقلان آن دیار و آن مکان — جملگی گشتند با هم هم عنان
که چرا این بی گنه زنجیر شد — حبس و کند و بند بی تقصیر شد
هست او خود خیرخواه ما همه — از چه رو کردید بیخود همهمه
همهمه و آشوب هست از مفسدین — لعنة الله علیهم اجمعین
الغرض ای هوشمند نکته‌دان — ضربها را باعث تشهیر دان
هر هذمت که بنفسی کرده اند — کی زدم بر او رسید استی کرند
صبر جان سوز است مر حساد را — زهر ای جان من افساد را
خانه اعدا ز صبر آید خراب — صبا جو اندر عشرت آستی بجناب
کر دو روزی هست بر او کار سخت — بیند او در روز دیگر خود تاج و تخت
کو دو روزی هست اندر بند غم — روز دیگر بر فرازد خود علم

عسرت: سختی — حسرت: افسوس

کوزمانی اندك اندر عسرت است   روز دیگر دشمنش در حسرت است
بر برازاین صبر توای نور دل   که نمودی ضدّ و حاسد منفعل
حاسد بیچاره از غم مرده شد   در غم و در ماتم و افسرده شد
حاسدان ظلمت کند در جان من   صبر آن نوری که دل زو روشن است
پس مشو لی صبرای ره پوی عشق   تا رسد بر شامّه‌ات تو بوی عشق
تا نیوشی ای پسر یا هوی عشق   ره سپر شو کف زنان در کوی عشق
راه کوی عشق بس باریك هست   لیك بهر بیرهی تاریك هست
ای جوانست عشق دلبران   پس بدارا بیجان من تو دل بر آن
نیست غیر از عشق در اقلیم جان   ره بان اقلیم باید پاك جان
ره روان عشق بسیارند و بس   همچو در نسج عناکب بین مگس
نسر پر پرواز خواهد تا پرد   هر ذبابی کی بان جا ره برد
عاشق سرو بدان یکتا غلام   دیگران در بند ابرونان مدام
الغرض چون عاقلان دیدند کو   هست بی جرم و کنز بی گفتگو
جملکی گفتند بی تقصیر بود   بی گنه در این سنین زنجیر بود
بر که بوداریم سجن و بند او   پس بنوشیم از دل و جان پند او
سجن از او عاقلان برداشتند   روی عکین بر رهش بگذاشتند
شد از او مرفوع سجن و قید و بند   حاسد مردود امد مستمند
جملکی نخذول گشتند و اسیر   از خطای نفس امّاره شریر
یوسف پیمان سرو دلبر بین   سر برآورده چو مه از چاه کین
جا گزیده در سماء عزّ و جاه   از عطا و از عنایات اله
پادشاه مصر جان گردیده است   حاکم فرمانده‌ان گردیده است
پادشاه عالم دل گشته است   که چو دو نان مایل گل گشته است

صبر: شتاب — حاسد: بیچاره — شامّه: قوّه‌ای که بوی اشیا را درک کند — عناکب: نسج عنکبوت — مرفوع: بلند شده — مستمند: آزرده و بیچیز

فضل و احسان مینماید صبح و شام بحض انعام جمیع بر خاص و عام

مقصد از اعلاء امر حضرت حقی مربیست و انکار منکرین

چون رسول اکرم از فضل اله در سماء عزت او بگزید جاه
باب احسان بر گشودی بر همه زانکه چوپان بود و دونان چون رمه
لطف فرمود و نصیحت میدهد بر عموم خلق از فرط کرم
خلق را سوی صراط مستقیم ره نمون گردید آن شاه کریم
لیک خلق از وی نموده احتراز بر رخش ابواب رحمت کرده باز
او بخواندی خلق را سوی نعیم خلق تا زان مرکب خود تا جحیم
او عطا و فضل و احسان داشتی خلق اعلام جفا افراشتی
که بشر کی قابل پیغمبری است هر که سوی او رود از دین بریست
آنکه دین را است بگرید زاو زانکه او دارد جنون بی گفتگو
سوی او رفتن خطا باشد خطا دل سپردن کی بدو باشد روا
وان پیمبر از عطا و مهر و جود بر عنایات و عواطف میفزود
این زمان تو ای برادر جان من بگذر از اغفال و کن فهم سخن
ساغری در کش ز تسنیم زلال تا ببینی بوستانی بی مثال
باده نوش از خم عشق احمدی تا رسی تو بر حیات سرمدی
تا ننوشی باده از صهبای عشق تا نیفتی مرده پیش پای عشق
تا نگردی بیخود و شیدای عشق ننگری تو دلبر رعنای عشق
تا نیفروزی ز نار عشق دوست تا نبشکافد چو غنچه بر تو پوست
کی نمائی جلوه در هر انجمن کی ربائی دل ز دو رقاء و زغن
نار عشق تو اگر دارد شرار میرسی آخر بوصل روی یار

کو هوای نفس مخمودش نمود — میشوی چون امت موسی جحود[1]
رو بید بار سلیمان زمان — تا کمر بر هد جانت از اهرمنان
ذکر حق را کن انیس جان خویش — تا نگردد روزگار دل پریش
چون شود خالی دلت از ذکر حق — میشود بالخطرات تیره ورق
ذکر حق نور دل است ای جان من — نور بخشی کن بدل از ذکر و فن
ذکر حق باشد دوای جان ما — ذکر حق بخشد دل و دین را صفا
ذکر حق باشد مسیح و دل علیل — ای دل مسکین مکن خود را ذلیل
سالها خالی بدی از ذکر دوست — مغز را بگذاشتی از بهر پوست
نور دل بگذاشتی ای بی وفا — رفتی و گشتی بظلمت آشنا
ظلمت تو طبع پر شور و شر است — که هماره ضد عقل انور است
نار عقلی بر فروزای ذو فنون — تا بسوزاند حبال[2] الجهل[3] دون
کاین حبال جهل قید جان تست — پرده بین جان و هم جانان تست
خرق کن این پرده گر داری هنر — تا ببینی گلعذاری سیمبر
گر یهودی میدرید این پرده را — یار جان میدید بی ستر و خفا
پرده بود آن ظن و موهوماتشان — کی فکندی در چه طاماتشان
زین سبب محروم ماندند و جحود — از جمال مظهر امر ودود
مایه کفران و حرمان ضلال — ظن و تشکیکات باشد لایزال
که اگر این مظهر فضل خداست — جامع آثار جمله انبیاست
آنچه در آورده او شرعی جدید — از چه میگوید بما وعد و عید

ازچه

[1] مجحود ستیزه کننده
[2] حبال ریسمانها
[3] [illegible]

از چه گشته ناسخ شرعی قدیم ‖ سنت هست آورد درتیم

گفتگوی شخص یهودی با این بنده و جواب دادن این بنده باو

یک یهودی زاده روزی گفت این ‖ نکته را گفتم که ای بی عقل و دین
مظهر امر اله العالمین ‖ میشود ظاهر پی احیای دین
میکند تجدید امر پیش را ‖ رد کند هر نفس کج اندیش را
خانه های کهنه را سازد خراب ‖ در عمارت میکند زان پس شتاب
باغبان کو میخراشاند زمین ‖ باز میرویاند اینجا یاسمین
تا نسازی منهدم خانهٔ سپا ‖ کی توانی ساخت قصر و بارگاه
تا نگردد گندم اندر آسیا ‖ نرم آن کو نه که گوئی توتیا
کی شود نان کی بزاید روح ازاو ‖ خود بده انصاف ای مرد نکو
اینهمه تغییر و این تبدیلها ‖ امتحان تست تو خود را بپا
گر که او تغییر ندهد شرع پیش ‖ انتظارش از چه رو بودی ز پیش
گر بگوید آنچه گفتند از اوّل ‖ کی شود تفصیل صادق از دغل
گر بگفتی آنچه موسی گفته بود ‖ می بگفتی کاهن رذل عنود
گر بگفتی جمله را موسی ز پیش ‖ کو توئی پیغمبر او دیگر کیش
ما که در ترویج عاجز نیستیم ‖ کی تأمّل داشتی کی نیستیم
بود کی ما را فتور اندر رواج ‖ ما کجا بودیم عاجز در علاج
ما کجا بودیم زار و ناتوان ‖ ما کجا بودیم عاجز از بیان
ما کی استمداد از تو خواستیم ‖ کی ز شأن شرع موسی کاستیم

کاهن: عالم دین یهود

فتور: سستی

ما که خود نیز عارف دانستیم — مهر موسی را کنون دانستیم
ما نه‌ایم از زرده و زاروند زند — کر تو بر ما میدهی اندرز و پند
باری آن شخص یهودی شد زجان — طالب اسلام و شد مسلم بدان
گفت آری این چنین است این چنین — من مسلمانم یقین کردم یقین
کاهن ار چون این جوان انصاف داشت — ظلمت اعراض و شک را میگذاشت
سوی راه حق بپوئیدی بجان — هم شدی از هر خیال اسود جان
بهترین چیزها انصاف هست — ای خوش آنکو شد و هم وظن شکست
تا تو خود بینی ز انصافی بری — بی نصیبی تا که از خود نگذری
بگذر از خود بینی و از ارتیاب — تا ببینی تابش این آفتاب
موی عیب از چشم دل بینای دور — تا ببینی شمس حق را پر ز نور
دفع کن از مغز امراض و علل — تا بری بوئی ز رضوان امل
این امل نی از روی نفس ما — این امل هست از روی اولیا
طالب دینی بدین داری رسی — هوش کو خواهی بهشیاری رسی
اندرین بازار پیکار ای برار — هست در دستت زمام اختیار
خوب یا بد هر چه خواهی بخر — کان ترا باشد هنر همره ببر
نور و ظلمت هر دو همراه همند — تا کدامین را کند جانت پسند
خواهی ایمان مؤمنانت ره نماست — کفر خواهی کافرانت پیشواست
یوسف مصر حقیقت را بجو — زانپس با حب او بنمای خو
جستجو کن تا بیابی زو نشان — تا بکی هستی تو در خواب گران
اندرین ره گر تو خواهی زد قدم — میخروش از جان چو شیران دژم
درد پیدا کن که بیدردی بداست — آدم بیدرد پست و مرتد است
درد پیدا کن طبیب دل بجو — راز دل را مو بمو با او بگو

درد

درد خوبان بهر زنجی دردی بود — ایخوش آنکو در غم فردی بود
درد از او میجوی و درمان نیز از او — درد و درمان میدهد بیگفتگو
آنکه دارد درد او گریان اوست — گاه گریان وگهی خندان اوست
زانکه از او هست این حزن و سرور — شو حزین او و بگذر از غرور
شو حزین او که بینی روی او — بو بری از گلستان خوی او
ساغری درکش ز خم عشق هو — زان پس مجنون شو و در دشت بو
با طربه پوی شو در دشت عشق — تا رسی در ساحت گلگشت عشق
زار باش از عشق و بی زار از بشر — با چنین زاری شو اندر ده سمر
از خودی مرده شو و شو هست او — همین بهوش آ بعد از آن شو مست او
چونکه تیر آمد ترا از شست او — بگذر از خود شو بدل پابست او
کاوست هستی بخش از یک لفظ کن — داده هستی بر چنین دهر کهن
هستی این باد و خاک و آب و نار — هست هم از کاف کن ای هوشیار
کاف و نون حرفست ز او باشد اثر — از بناشیها راز او خیزد ثمر
چونکه اصل جمله هستیها از اوست — شوق و جذب و عشق و هستیها از اوست
پای گل ناید بسوی کوی او — پای دل تا ید شتابد سوی او
گفت سلطان جهان معرفت — بشنو از او گیر جان معرفت
قرب جان باید نه در وطی قدم — چون بجان پوئی در آئی در قدم
نور جان را چاوش این راه کن — بعد از آن جان را فدای شاه کن
چون بجان پوئی ببر بینی شاه جان — کو بود جویای تو روز و شبان
او بود جویای تو چون مادران — تو چو طفلان زو گریزان هر زمان
هست مادر را بطفل خود کرم — طفل بهر خویش بگزیند ستم
چون تو طفلی ای دل بیهوش من — از چه بگریزی تو از شهد و لبن

نیست شو تا انکه ره یابی بدوست   ره ازاو و ره نمائی هم ازاوست
ره نمائی از وی و جهد تو هست   چون نمائی جهد راه اری بدست
ها تو جاهد باش نی چون جاهدان   خویش را بندی بزنجیر کران
صاف شو از نقش و پندار و ظنون   تا شود پیر طریقت ره نمون
صوفی او باش و صاف از نقش و هم   تا کنی ز صاف او ادراک و فهم
تا تو را نقش ظنون اندر دلست   وصل یار جانیت کی حاصلست
کرده ما را بستاین موهوم ما   منع کرد از حضرت معلوم ما
اه اه ای دل چرا اندر عمی   تا بکی در بند این بیش و کمی
بکذر از امروز و فردا و بیا   تا نکیرد پیش چشمت را غطا
تو مکو در فکر فردا نیستی   کر در این کل بخواری زیستی
این جهان باشد سرای عاریت   نک بهل خواب و بجو بیداریت
در کذر زین شوره زار شک و ریب   تا مبرا کردی از هر نقص و عیب
نیست عیبی بدتر از دوری ز حق   کوششی بنمای تا هست رمق
تو ندیدی در کلام داد کر   اَلَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا مکر
جهد کن تا رهنمای تو شوم   ره بجو تا پیشوای تو شوم
جاهدان را رهنمائی میکنم   عاشقان را دلربائی میکنم
ایجوش انکو عاشق حق میشود   در جهان با زیب و رونق میشود
عاشق حق شو اکر اهل دلی   ورنه بی عشق خدا مشتی کلی
ایجوشا انسر که دارد شور عشق   ایجوش اندل که بود رنجور عشق

جهد: سعی
٢ جاهد: سنکران
٣ صوفی: از جمع چیزها نظر برداشته و بمقصود بسته
٤ سرای: شوره زار
عاریت: بوقت کرداراس چیزی چون
الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

ایخوش آن تن که شود قربان عشق / ایخوش آن دل که بود جوشان عشق
آنکه بدهد دل بدست دلبری / میشود از خانمان و دل بری
وه چه خوش میگفت آن عاشق بسوز / کر بجانت نار عشقی بر فروز

فریاد و نالهٔ عاشقی که بعد از زحمات بوصال دلبر با جمال با جلال خود رسید پس از جزئی مدتی قرین هجران شد

های های ای همرهان ای همرهان / وا خریدم از چه سود و زیان
جانب بزم شه جانم برید / بر در سلطان خوبانم برید
تا زنم دستی بدامان وصال / بهره ها گیرم ز سلطان جلال
بر درش ساجد شوم من با جبین / هی بخاک درگهش سایم جبین
هی زنم بوسه بخاک درگهش / چشم دل دوزم بروی چون مهش
هی دوم از شوق رویش کو بکو / جان بیفشانم بخاک راه او
منتظر بنشینم اندر درگهش / از پی دیدار روی چون مهش
تا که کی آید بشیر خوش سرود / که بیا در بزم سلطان وجود
سر نهادم من ز پا آرم شتاب / با دلی شاد و طربناک و کباب
چون در آیم در حضور شاه جهان / گاه گریم گاه خندم بی امان
دست بر دامان احسانش زنم / کی بقربان تو این جان و تنم
من چه گویم زانکه تو زان برتری / شمس اگر گویم از آن روشن تری
هست اندر مثنوی مولوی / شعر کی نغز و لطیف و معنوی
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کاین دلیل هستی و هستی خطاست

خود تو آگاهی ز سوز جان من   خسروا فرمانده جانان من
منزلم باشد اگر اعلی المقصود   بی عطای تو بود در قعر گور
روز و شبها گریه کردم زار زار   از غم هجرانت ای میر دیار
سیل اشکم موج میزد همچو یم   کشتی دل بود غرق یم غم
تا مرا کردی تو فضلت منجذب[۱]   ای زیارت جان پاکان ملتهب[۲]
کوشش من جملگی بیهوده بود   فضل تو بنمود این احسان و جود
گاه گویم اینچنین گه آنچنان   چون رسم در محضر از جان جان
هاتفی گفتم که ای بی هوش و گوش   در بر معشوق جان میشو خموش
سر بدرگاهش بنه با صد خضوع   با خلوص نیت و صدق و خشوع
هست صراف شناسد قلب[۳] تو   داند آنچه هست اندر قلب تو
من مگو من خاکی است از غیر او   میشناسد غیر را بی گفتگو
من مگو آنجا که میرنجد ز تو   چونکه خواهی من بگوئی تو بگو
میم این من بر کسان را پست کرد   هم بقید عجبشان پابست کرد
شد بلیس[۵] از گفتن من پست و رد   من مگو کانجا شوی تو رد و بد
بولهب من گفت در پیش رسول   مظهر تبت یدا[۶] شد آن جهول
جهل بوجهل از من مشهور شد   واز منیت خفته اندر گور شد
این منی را طفل کبر است و دغل   از منی بگذر بری شو از علل
وحشیانه اینقدر من من مگو   در ره کبر و غرور خود مپو
با خضوع و با خشوع و با ادب   در بر معشوق خود بربند لب

نماز کردن از عابد مغرور و با زمایش افتادن او

نی جوانی عابد که شد پابست نفس   گل ز کف بنهاد از بهر کرفس
سالها بوده است در صوم[۷] و نماز   در شبان تار و زان ایام دراز

[۱] منجذب: کشیده شده
[۲] ملتهب: نوعی آتش افروزنده
[۳] قلب: داراکون رو
[۴] حکایت شده
[۵] بلیس: مخفف ابلیس
[۶] تبت یدا: بریده باد دست او
[۷] صوم: روزه

زان

زان عبادت اندکی مغرور شد   خانهٔ معمور او مطمور شد
که نکوام در عبادت من قصور   اجر من باغ بهشت است و قصور
بینوا من گفت پس شد ممتحن   کشتیش شد غرق در دریای محن
از قضا روزی ستاد او بنماز   تا بگوید راز با دانای راز
رکعت اول بجا آورده بود   سر نهاد او بر زمین شد در سجود
ذکر سجده کرد چون برداشت سر   دید ناکه لعبتی پیش نظر
خواست بهر رکعت دوم بپا   هوشش از سر رفت و طاقت هم حیا
خواست چون خواند مناجات و نماز   نفس او وابست بر حبلی دراز
در قیام خویش گفت ای سیمبر   وه چه خوش کردی بسوی من گذر
مرده بودم دادیم جان و حیات   هم ز قید غم مرا دادی نجات
عیسی وقتم توئی ای نازنین   بنده ام من بنده زار حزین

قال العابد فی القنوت

دست چون برداشت از بهر قنوت   تا بگوید او مناجات و نعوت
گفت ای مه چهره وی سرو روان   ای فدای تو دل و جان و توان
ای بقربان لبانت جان من   وای فدایت دین و هم ایمان من
چون ترا دارم نخواهم دین دگر   ای خوش آندم که ترا گیرم ببر
چون دو مغز نغز در یک جلد و پوست   آندمی که با تو من گنجم نکوست
تا تمام آمد قنوت آن خدوع   گشت خم از بهر تعظیم و رکوع

قال العابد فی الرکوع

خواست تا با حق بگوید راز خود   محو شد در زینت طناز خود
گفت عابد با خضوع و با خشوع   اینچنین در ذکر تسبیح رکوع
ای صنم آشفتهٔ رویت منم   خسته شد از تیر جادویت تنم

دل ز من برده دو بادام ترت　　جان من قربان روی انورت
ای دو گیسوی تو بند پای دل　　در خم گیسوی تو مأوای دل
شد رکوعش فارغ و سجده رسید　　آن دو ترک مست جادو را بدید

قال العابد فی السجده

سر بسجده هشت و گفتا یکاعدا　　وای دل من کشته در عشقت و جا
آهوان شیرگیر مست تو　　کرده دل را واله و پابست تو
پیش پایت سجده آدم از نیاز　　تا نگردد رشته هجرت دراز
بوسه او زد کنج کای بی ادب　　دل بمن بستی و بگسستی ز رب
تا اسیر من شدی نفس خویش　　تو تباهی داشتی و شد جرلیس
این قیام و این قنوت و این رکوع　　از برای حق کجا بود ای خدوع
ذکر و تسبیحت کجا بد بهر حق　　جمله بر من بود ای تیره ورق
آنکه داده بر تو جان و جسم و ذوق　　کردی اندر طاعتش نقص و فتور
مرکز نقص و فتوری ای غیور　　بی شعوری بی شعوری بی شعور
این عبادت بود شرک و کذب و عیب　　کی رسد در ساحت سلطان غیب
گر بحق بستی گسستی از چرا　　دست دل از دامنش ای بی وفا
گر اسیر او بدی پس کر چرا　　تو اسیر من شدی ای بی حیا
هشتی او را و بتیرش هم زدی　　دست بر دامان نامحرم زدی
بیوفا کی در خور فضل است وجود　　ای بنفس خویش آورده سجود
دست دل از دامن یزدان مبر　　گول نفس رهزن شیطان مخور

جرلیس: سبوئی که از آرد گیرند

چون طبیب جملهٔ علتهات اوست / گر سجود آری بسوی او نکوست
این بگفت و درگذشت از او چو باد / عابد مسکین بدام غم فتاد
جملهٔ طاعات او شد بی ثمر / ناگهان او را اجل آمد ز در
در عبادت بود شهرهٔ خاص و عام / زامتحان گردید مردود انام
تا دم مردن بپا خویش ای پسر / گر نیفتی زامتحان اندر شرر
جملهٔ ذرات و موجود جهان / امتحان است امتحان است امتحان
جملهٔ ذرات در ارض و سما / امتحان تو است تو خود را بپا
امتحان بازار باشد این سرا / تو بخواه آنچه نمیخواهد خدا
دهر دون پرور فریبت میدهد / در فرازی بر نشیبت میکشد
ناقص عهد الهت میکند / در دو عالم روسیاهت میکند
دام او گسترده از هر سو ببین / گر تو را صیاد باشد در کمین
چون تو را اعدا و خصم بیشمار / هست تو دست دعا از دل برآر
ناله و افغان و زاری کن مدام / ناله از جان کش که یا رب لا انام
ای خدای قادر بیچند و چون / ایکه هستی غافلا ترا ره نمون
من گرفتارم بدام شك و ریب / هم سراپای وجودم نقص و عیب
دست این بیچاره رنجور گیر / عذر این پر جور و طغیان را پذیر
بار الها بار الها بار اله / پر گناهم پر گناهم پر گناه
پر گناهی را بده مژدهٔ ثواب / تشنهٔ را از کرم بخشای آب
لا یزال از تو عطا و از ما خطا / این خطا بر در عطای تست لا
زانکه غفاری و ستار عیوب / معطی و عطاف و کشاف کروب
بحر غفرانت اگر موجی زند / ای بسا عاصی بجنت ره برد
عاصیی را خلعت غفران بپوش / بی هشی را از عنایت بخش هوش

تو توانی عفو عصیانم کنی　　هم غریق بحر غفرانم کنی

ایخداوند عطوف ره نما　　غافلی را از کرم آگه نما

تا شوم رقصان و پاکو بان دنك　　از شراب عفو تو مست و ملنك

ما اکر هستیم سرتا پا خطا　　روی آورده بدرکاه عطا

ما کنه کاریم و تو آمرزکار　　هست ما را کل عطایت انتظار

رحمتی بر بندهٔ مرعوب کن　　خاطئی مردود را مرغوب کن

هر نفس کز ما بر آید ای صمد　　امتحان باشد کرم ما میرسد

سر اختلاف نفس با اینکه از یك محل مرور میکند

یکنفس ما را دهد جان و حیات　　یك نفس ما را دهد مرك و ممات

یکنفس ما را کشاند در نعیم　　یك نفس ما را دواند تا جحیم

یکنفس ما را نماید چون ملك　　یکنفس در تیر شهوت منهلك

یکنفس بدهد نوید قرب حق　　و اندرم دیکر کند تیره ورق

یکنفس باشد خضارت بخش دل　　یکنفس دل را نماید مشتکل

آن بحق پیوسته این بر خلق دون　　این کجا و آن کجا ای ذو فنون

فرق بسیار است اندر این دو دم　　آن سرافرازی دهد این یك ندم

آن ز ظلمت سوی نورت میکشد　　این ز ایوان تا بکورت میکشد

سیر آن چون بلبل اندر کلستان　　سیر این چون جغد در ویرانها

سیر آن در جوقهٔ لاهوتیان　　سیر این در جرکهٔ ناسوتیان

سیر آن همواره در کوی حبیب　　سیر این در کوی اعدای عجیب

سیر آن از خاك تا افلاك پاك　　سیر این باشد هماره در مغاك

سیر آن در روضهٔ رضوان جان　　سیر این در شوره زار وهم دان

سیر آن از خاك یکدم تا اثیر　　سیر این در کلبهٔ پست حقیر

هردو

هر دو دم از یک محل دارد عبور — آن بود خاضع ولیکن این شرور
آن بجانان مایل است و میرود — این بدونان راغب است و میدود

قصهٔ آن پیر روشن ضمیر که در بیابان وهم ناکی غرس باغی نمود و از برای وامانده‌ها خسته یا شکسته عمارتها و قصرها بنا نهاد چون خواست از این عالم بعالم دیگر رود چهار فرزند داشت سه فرزند را با طاعت یکی دیگر امر کرد که عمارت باغ را با او سپرد تا بعد از خود به پذیرائی زوار درین نماید و سر پیچ کردن آن سه برادر از ولیعهد بد و بتخریب باغ قیام کردنشان

بود پیری کاملی روشن ضمیر — گشته شیدای پس جوان از جان اسیر
پاکزاد و پاک ذات و خوش سیر — برد در فضلش ستاده پس بشر
بستر رحیل و لایش خاص و عام — از که او شه شده او را غلام
خاکسار راه او شد عالمی — با فقیران مینمود او همدمی
پاک جهان میبود تسلیم و رضا — با عطا و فضل بوهر بینوا
رتبت او برتر از افهام ناس — روح پاکی بد ولی جسمش لباس
قدر او بالاتر از فهم و خرد — نیست کس را که در آنجا ره برد
از برای راحت هر پاک جان — غرس باغی کرد آن روشن روان
قصرها کرده بنا در بوستان — نهرهای آب از هر سو روان
اقحوان و ضیمران و نسترن — سنبل و نسرین و سرو و یاسمن
خیری و سیسمبر و ریحان تر — بس درخت سایه‌دار پر ثمر
از برای راحت پیر و جوان — ساخت باغی اینچنین آن شاه جان
بود مأمن بهر هر خورد و درشت — ز امت عیسی و قوم زردهشت
صف زده در باغ او از هر گروه — باغ را بودی شکوه اندر شکوه

بلبلان در نغمه‌خوانی و طرب — وار دین گه پارسی گاهی عرب
شاهد بزم حریفان روی پیر — زانکه بودی غیبا نشر و بشیر
عارفان شیدای روی او شده — سر بکف برده که او صف زده
عاشقان سرکه‌رود رقصان آمده — مثنیان هر سو ثنا خوان آمده
کشتران رقصان و پاکوبان ز شوق — وین ثنا خوان آمده از فرط ذوق
مطرب این بزم خود او ای دوست — شاهد عشاق آن روی نکوست
ساقی سیمین تن گل پیرهن — اندرین بزم است خود پیر کهن
دل ربوده از نگاهی از همه — در لب عشاق از وی زمزمه
های و هوی جمله از هیهای او — چشم سوی طلعت زیبای او
دلبری کرده ز خیل دلبران — دلبران را چشم جان و دل بر آن
بود او را چند فرزند عزیز — لیک یکتن بود با عقل و تمیز
پیر راه عاشقان و عارفان — خواست ره پوید بشهرستان جان
خواست تا دلها کند از غم کباب — در گلوها افکند از غم طناب
زانقضا او اندکی بیمار شد — خاک بر فرق اولی الابصار شد
خواست تا آن باغ آباد آن شود — ما من غمدیده و شادان شود
لوح رئ بنوشت او با خط خویش — نوشها بخشید بعد از زخم و نیش
کای گروه با وفای با وقار — جمله فرزندان و اقوام و تبار
گنج بنهادم که افزاید برنج — گنج رنج آرد درین دهر سپنج
گفت در قرآن خداوند قدیر — تا بود از بهر طاغی نذیر
ویل لکل همزة لمزة — الذی جمع مالا و عدده
ای بسا مالی که مارش اندر است — وای بسا گنجی که رنجش مضمر است
هست در ثروت خطر پنهان بسی — که نباشد مخبر از آن هر کسی

دختر فرتوت این دهر کهن ‌ ‌ ‌ پس جوان را کرده زار و ممتحن

هست عفریت و همه خواهان او ‌ ‌ ‌ او زبان جان و کل جویان او

میفریبد جمله را این پیره زال ‌ ‌ ‌ ان نمایشهای سبز و زرد و آل

ما نه بنهادیم کنج و رنج و غم ‌ ‌ ‌ کنج زخرف نی که زو زاید الم

ما توکل داده ایم و حب خویش ‌ ‌ ‌ عاشقان را عشق معشوقست کیش

چونکه پیچیده شود بحر وصال ‌ ‌ ‌ یا بجو غیب یا بدا اتصال

کل توجه از دل و از جان کنید ‌ ‌ ‌ بر فلان فرزند دلبند رشید

کز اولادان دیگر ارشد است او ‌ ‌ ‌ عاشق من چون علیؑ و احمد است

شاخه سدره وجودم مقصد او ‌ ‌ ‌ شاخ اعظم هست او بی گفتگو

حکایت آن باغبان که بزحمت بیحد و جد غرس یکشجر کرد در فصل ربیع آن شجر دارای برک و بار و ثمر بود چون تابش آفتاب ببرج اسد رسید هر شاخ که معیوب شد و خشکید برید و در آتش افکند و آن شاخ که از حوادث بخطر ماند از ضرر سارق محفوظش داشت

باغبانی کرد غرس یک شجر ‌ ‌ ‌ تا بگیرد از غصون او ثمر

مدتی داد آب بر کندی زمین ‌ ‌ ‌ تا کشد سر بر سمای هفتمین

آن شجر روئید و شد سبز و بلند ‌ ‌ ‌ مستریح از او ذلیل و ارجمند

ز اتفاقا چار شاخ و برک و بار ‌ ‌ ‌ زان شجر روئید تا بدهد ثمار

مدتی سرسبز بود آن شاخها ‌ ‌ ‌ تا که تابان بود شمس اندر بها

شاخه‌ئی زان شاخها بود عظیم ‌ ‌ ‌ متصل چون بود با اصل قدیم

در بهار از هر چهار اشکوفه‌ها ‌ ‌ ‌ جلوه گر گردید و پر نشو و نما

آفتاب فصل چون تبدیل شد ‌ ‌ ‌ شاخها از یکدیگر تفصیل شد

آن سر شاخ و پاره‌ئی زافنان او ... جمله خشکیده شدند و زرد رو
شاخ کو بود اعظم ای پسر ... برگ و بار آورده و داده ثمر
تابش شمس اسد باشد چنین ... که نماید کشف اسرار زمین
باغبان آمد درخت بارور دید ... شاخها خشکیده بی مقدار دید
شاخهای خشک را ببرید زود ... ریخت در تنور وزان بر خواست دود
گفت آن روشن روان خوش سیر ... در خور نار است شاخ بی ثمر
در خور نار است باید سوختش ... در تنور مطبخ افروختش

رجوع بحکایت پیر و فرزندان او

پس سر اصل حکایت باز کرد ... که چه شد فرزند و باغ و پیر فرد
او ز فرزندان یکی را برگزید ... داد آنرا از فضل وی نوید
که بود این باغ من را باغبان ... تا بپا ساید دل او هر پاک جان
صاحب باغ و قصور و گلشن است ... خانهٔ امیدم از وی روشن است
چون نوشت آن لوحه و ممهور کرد ... دوستان خویش را مسرور کرد
قالبی کز عنصر اضداد بود ... هست شد در عالم غیب وجود
پس درآیند خود شه داد بود ... که هم خوابیده او بیدار بود
همچو عیسی تاخت تا چارم فلک ... خاضعش گردیده افواج ملک
از زمین بر آسمان پرواز کرد ... در دل عشاق ترک و ناز کرد
دوستان و یاوران و اقربای او ... از فراق او شده بی تاب او
در دل اهل وفا شد مشتعل ... نار هجران و شرر زد متصل
گو بر و افغان و آشوب و وله ... شد عیان و تنگ آمد حوصله
ترک و تاجیک و عرب ادمن همه ... صف زده چو کرد سلطان زمه
سید و اسید و اسید ... شد بلند از اهل شهر و هر ملا

الغرض شد روز یارانش سیاه / حال یاران قدیمانش تباه
عارفان را دل درآیند خون شدی / شمس روی پیر پنهان چون شدی
جمع جغدان زین مصیبت در سرور / که شود منهدم این باغ و قصور
رفت پیر و باغ شد ویران سرا / زاین سپس این باغ باشد جای ما
جغدها رقصان در وجد و طرب / بلبلان در ناله و رنج و تعب
آن ولیعهد پیر پاک دل / زد صلا بر خوان نعمت متصل
کای گروه این باغ باغ پیر ماست / آن پیر این باغ و این صحن و سراست
متحد باید یکی باید شدن / تا بیاد آمد در اینجا مرد و زن
ای برادرها نماید اتحاد / اتحادی تا شود آن پیر شاد
باغ را باید نگهداری نمود / از زبان سار قدرشت عنود
آب باید داد مر اشجار را / باید افکند بیخ خار را
باغ را باید چنان سرسبز داشت / رایت تنزیه باید برفراشت
که شود هادی هر پیر و جوان / هم ببخشاید توان بر ناتوان
آن برادرهای یکرو ابیین / که چنان کردند با آن نازنین
از اول گفتند ما نائب ناظریم / بر جمال تو بخدمت حاضریم
ظاهرا بودند با او در غیاب / قصدشان بودی خراب باغ باب
گاه ریشه قصرها را کاستند / گاه ویران گلستان را خواستند
گاه در گلبن فکندی نار غل / در خراب باغ ساعی متصل
ابلهانه بید رنگ و بی شکیب / هادم آن باغ بودند ای عجیب
ارشد اولاد منصوص پدر / سوی آنها با عطا کردی نظر
آنچه زانان بد کرد عفو و گذشت / یاغی طاغی پشیمان چون نگشت
بی خبر از سر این نکته بدند / زین وساوس خوار کردند ذلل

کی بود هستیشان از هست او / ای نبیا هستی که شد پابست او

او بود نقاش با علم و هنر / تو چو نقش صفحهٔ ای بیخبر

نقش و تصویر هزاران پهلوان / در میان صفحه که هست این بدان

که همه مقهور یک نقاش هست / خواهد ار عالی کند یا ردّ و پست

نقش با نقاش کی تاند ستیز / از ستیزه ابروی خود مریز

انبیا نقاش با علم اند و هوش / خلق همچون نقش بیحسّ و خموش

خلق را چون پردهٔ تصویر بین / انبیا را صاحب رأی متین

هرچه خواهد خلق خیر و زحمت آست / انبیا را خواست جود و رحمت آست

خلق خواهد گلشن دل پر زخار / انبیا خواهند تنزیه و وقار

ای دل پر شور و آشوب و وله / یکدله شو یکدله شو یکدله

منجذب شو تو بجبّ یار خود / بر در آن هین پردهٔ پندار خود

همان بخواه از ار خود را بیش از این / ره بپیشت چه بپشت هین ببین

شاه راه عشق پیش پای تو / چاه مکث و زلیست هم مأوای تو

گلشن علم و خرابهٔ جهل دون / پیش روی تو بپا خود را کنون

در بیابان وجودت ای عبور / جهل و عقلت همرهند و در عبور

قصهٔ آن جاهل و عاقل که بعزم زیارت بیت الله عازم شدند

قصهٔ آن جاهل و عاقل بخوان / تا شود رمزی نهان بر تو عیان

جاهل و عاقل بیکدیگر الیف / بود جاهل ضعیف و آن عاقل حنیف

همسفر گشتند و ره پیما شدند / تا بسوی مکه زا علا روند

جاهل بیچاره چون چندی گذشت / از رفیق عاقلش دلتنگ گشت

بود در چالیش با عاقل مدام / بیخبر می بود مزکاس الکرام

در غم و اندوه بودی دمبدم / دائماً مغموم بهر بیش و کم

تنزیه: پاکی
وقار: سنگینی

جلیس: همنشین

كاه بر زانو نهادى سر بفكر	كه مثال اين فكر من ذكر است ذكر
كه كرفتى نفس از دستت عنان	بى تأمل ميشدى كرم فغان
كريه ميكردى چو زنهاى حزين	كه چرا نبود چنان يا اين چنين
من بعزّ و زخرف دنيا عشيق	نيست خواهشمند اين ها اين رفيق
من اسير راى اينم انچه راه	بود اين همراهى از اصل اشتباه
هم ز خانهٔ خويشتن آواره ام	بى زن و بى مونس و غمخواره ام
من بخانه داشتم شرب مدام	هم كباب كبك و تيهو و حمام
زن زيك سمت و شراب از سمت سال	بد مهيّا بهر من يا لا اتصال
كفت برا و عاقل بسيار دان	مركب نفس و امل را كم دوان
مركب نفس و هوى را چى نما	رخش همّت را درا يزه هى نما
خنك نفس تو چو سركش شد بدان	در غم و رنج استى و در درد و زيان
نفس چون بيند عنان خود رها	ميدود تا تيه نقصان و خطا
پس عنان نفس را محكم بكير	ايكه خواهى در هواى جان مسير
نفس را باشد خيالات زياد	بى نصيب از رحمت ربّ العباد
ما دو زوّاران كوى دلبريم	بر اميد انكه كوى دلبريم
حيف باشد بهر زوّارى چنين	كه فتد در دام نفس خشمكين
مقصد اقصى چو دارى در نظر	بكذر از وسواس نفس پر ز شرّ
راه چون بينى مرو از بى رهى	چند از چاوش راحت ميرهى
اه سردى از جكركه بر كشيد	كوئيا رنج و غمى بر او رسيد
از براى نصح و پند عاقلان	هست درد و رنج جان جاهلان
زان نصايح تنك شد بر او قضا	كشت پرانده و غم از ما مضى
كفت اخر اى برادر شو خموش	اندرين كفتار بيهوده مكوش

تو مگو با من نصیحت بیش زین ‌‌ اینچنین نادان و مسکینم مبین
گر تو راضی یا که ناراضی ستی ‌‌ میکنم من کار خود تو کیستی
تو مخلّی از برای کار من ‌‌ میدهی درد سر زمان آزار من
میل من شرب مدام است ای رفیق ‌‌ رأی من با رأی تو نبود وفیق
هست میل من بیاری نازنین ‌‌ گلرخی سیمین بری چون حور عین
صبر من تا کی فغان از این سفر ‌‌ زین سفرها الحذر ثم الحذر
باز عاقل گفت ای جان عزیز ‌‌ زین حکایت آبروی خود مریز
من ترا تا شهر جانان میبرم ‌‌ سوی بزم شاه احسان میبرم
این خیالت را بهل ای پر عتاب ‌‌ نقد جان در بوتهٔ غفلت متاب
گو سفر تلخ است قلبا شو صبور ‌‌ تا ببینی رحمت رب غفور
ما بسوی شهر جانی میرویم ‌‌ سوی شاه راز دانی میرویم
اندرین ره پاک و با تمییز باش ‌‌ تا نیاید بر تو باک دور باش
گیرم آنکه تو شدی مست شراب ‌‌ این شرابت آخر ترا سازد خراب
گیرم آنکه قحبه شد یار تو ‌‌ یکشبی شد مونس و غمخوار تو
چون رود فردا ز پیش روی تو ‌‌ آب خشکیده شود از جوی تو
این عمل سد ترقیات تست ‌‌ شرط با تو کرده‌ام از روز نخست
گر ننوشی آب انگور دگر ‌‌ هم نجوئی از وصال قحبه بر
گفت ای ناصح بهل این گفتگو ‌‌ گفتگوی تو چو سنگ است و سبو
شهوتم انداخته در زحمتم ‌‌ کی بود چشم ثواب و رحمتم
شهوتم افزاد و جانم در غم است ‌‌ دم بدم فکر و خیالم همدم است
عاقبت جفت شراب و قحبه شد ‌‌ شد مخالف با رفیق راه خود
عاقل مسکین شد از اینهم ملول ‌‌ صبر کرد از فعل آن شخص جهول

مخلّ: خلل کننده
حور عین: زنان بهشتی
قحبه: زن بدکاره

کرد

کرد حمل زحمت آن بیوفا … برد او را سوی بیت کبریا
داد طوف او بگرد بیت دوست … گفت ای جان برادر هین نکوست
که نجوئی خوی حیوانی دیگر … هم بری گردی ز اطوار بشر
دست از این افعال زشت دون کشی … با طرب باشی گر در آتشی
گر کند در آتش روی همچون خلیل … شادمان باش و مکش از دل عویل
چون صفای طینتت حاصل شود … ای بسا رنج و غمت زایل شود
نار سوزان بر تو گردد گلستان … تن رها کن تا که جان گردد جوان
این تن عاریتی لحم است و خون … لحم و خون از خاک پست تیره گون
تن عدوی جان پاک است ای پدر … جان چو یوسف از چه حقدش بر آر
یک دو روزی گفت ای اخی چنین … بهتر از آن فعل پست استی یقین
میکنم من اینچنان طاعات حق … که برم گوی سبق از ما سبق
باز چندی منقضی زان روز شد … بی حیائی کرد و آتش سوز شد
لغو گفت و فحشهای روبرو … در حضور جمع و هم چشمان او
گفت عاقل هرچه میخواهی بگو … یک دو روزی کرم مهمان تو
من اگر سنگین اگر بودم خفیف … با تو بودم همرم از جان و الیف
هتک حرمت هین مکن از رهنمان … که در افتی عاقبت اندر زیان
من نکردم با تو بد رهبر شدم … همرهت در کوه و بحر و بر شدم
حمل کردم جور تو بر دوش خود … بهر استرضای محبوب احد
بردمت در کعبه تا سازی بدل … هر خیال سوء با حسن عمل
چونکه بردم باز گردانیدمت … بدتر از روز نخستین دیدمت
نیست این کعبه بغیر از امتحان … گر بدر این ره مردی شو پاک جان
پاک شو وانگاه عزم کعبه کن … نیستی چون پاک پس عزمش مکن

ای بسا مجرم که مجرم کشته اند / وای بسا مجرم که امد دل پسند

ره دو تا شد عاقل از جاهل برید / جاهل عاقل را دیگر با خود ندید

رفت عاقل تا بجانهٔ خویشتن / عاقل اندر بزم عشق ذو المنن

جهل با عقل است دایم هم سفر / تا کدامین غالب اید در نظر

اری اری عقل را با نفس پست / روز و شبها اینچنین چالیش هست

عقل گوید سوی جانانت برم / نفس گوید تا بجسمانت برم

عقل گوید میر و مرد کوی یار / نفس گوید میرم تا قعر نار

رجوع بحکایت پیر روشن ضمیر و فرزند ارجمند او

عقل چون منصوص پیر با عطا / نفس چون اخوان ان میر وفا

عقل چون یوسف صبیح و خوش کلام / نفس چون اخوان او شر الانام

عقل حاضر در طاعت بی شکیب / نفس اماره دهد او را فریب

ان دهد بستان بابا را صفا / این کند اشجار او را از جفا

ان کند فضل و عنایات و کرم / این همی خواهد معادات و ستم

هست ان را فضل بابا متکا / هست این تکیه بر نفس دغا

ان نماید غض عین و فضل و جود / این شود در طاعت و بس جحود

ان بیاران بپردازد کرم / این رواید یا وران دارد ستم

ان بهر مظلوم شد فریاد رس / این چو دزدان میکریزد از عسس

ان نماید راه و این چه میکند / چون عناکب بر کواکب می تند

خطاب بنفس شوم سرکش پر غش جهول ضلول

این ضلول بی حیای بی وفا / بگذر از ضدیت و بیخود بیا

بیخود انرای در این بارگاه / تا بیابی بر در رحمت پناه

چونکه خائب گشته تائب نیز باش / همان بریش خویش خاکستر مپاش

تو بهر افغان و زاری کن مدام / تا شوی مشرف بمن کاس الکرام
تو کمان کردی که ناجی کشته ئی / نی بخجالت و خون غم اغشته ئی
تو تصوّر کرده ئی صافی و پاک / یا که باشد گوهر تو تابناک
تابناکی کز خود عاری شوی / ساجد اندر درگه باری شوی
از خودی بگذر که ره یابی بدوست / مغز جو بگذار این پوسیده پوست
قشر پوشیده بود افهام تو / که نموده در جهان کم نام تو
کول نفس بیحیا تا کی خوری / رشتهٔ مهر و وفا تا کی بری
تو بفکر زینت سقف و جدار / هستی و بیهوده ریش خود مخار
طرح کن نقض و وفا بر عهد کن / تا شوی واقف ز سرّ شاخ و بن
ترک کن نقض و مشو پیمان شکن / کرم آسا تار کرد خود متن
هان مپاشان در گلستان بذر / تخم خار حقد و کین ای بی هنر
گر هنر داری تو هم در گلستان / یاسمین و ضیمر و سروی نشان
الغرض منصوص پیر ذو الکرم / کرد بر اخوان نصیحت دمبدم
که بباید باغ را آباد کرد / قلب هر افتاده ئی را شاد کرد
بر اضتی قلوب هر ذلیل / می بباید شد چنان سقّای نیل
بایدا بر رحمت و احسان شوید / در بحار فضل کشتی بان شوید
از عداوت بگذرید و از جدال / تا نگردد باغ بابا پامال
ان برادرها ستیهیدند زود / همچو با پیغمبر مرسل جهود
زین ستیهیدن نیامد در ستوه / هر دمش گردید افزونتر شکوه
هر چه زانان کوشش و آشوب شد / کوششان ذلت و سرکوب شد
او بعزّ و جاه و رتبت شد قرین / لیک ایشان بر تراب غم مکین
بر همه آفاق شد معلوم و فاش / بی هنر بد سجن و رنج و ابتلاش

بود اندر کشور عشق او امیر
ماند یدهٔ روی ان بد ضمیر

از چرا با او عداوت میکنیم
ز چه در تیه غباوت میدویم

باید او ازاد باشد از قیود
میل او هر جاست بنماید ورود

او مطاع و خیرخواه است و ودود
کی سزاوارست هر او را قیود

اوّلین انسان کامل هست او
کذب بودی انچه بنوشتی عدو

کاملست و عاقلست و کاردان
کی سزاوار است قید و سجن ان

عذر میخواهیم ما با انفعال
باید او راحت شود از قیل و قال

الغرض ازاد شد ان شاه دل
جملهٔ اعدا و اخوان مضمحل

ای عجب این جمع از یك خاندان
یکنفر این سان و جمعی دون ان

سجن طی شد شد عزیز مصر جان
از زمین نورش کذشتی ز اسمان

سجن شد تبدیل بر باغ و قصور
ماند هر حسّاد را نقص و قصور

مرتفع شد سجن و بند و ذلّتش
شد عیان از فضل شه و عزّتش

حُسن یوسف مر پدر را بد حیات
بود اخوان را همه زهر ممات

بوده اند این جمله از یك خاندان
ان چسان و اینان چسان کشتی فلك

او شده باغ پدر را باغبان
لیك اینان خواسته ویران ان

رجوع بمطلب نفس که با اینکه از یك محل عبور میکنند یکی نور است و دیکری ظلمت یکی نحمت است و دیکری نرحمت

ای نفس خود را بپا و از دل برا
جای کیر اندر فضائی جانفزا

پاك شو انکه بجای پاك رو
سوی بزم شاه جان چالاك رو

جهد کن تا لایق بزمش شوی
نی که اماده پی رزمش شوی

هین بکو با عجز و با سوز و کداز
کای کریم پاك وای دانای راز

سیر در فضا

هرچه هستم از توام ای رازدان — پس مرا از درگه رحمت مران
کو گرفتارم تو آزادم نما — ور غمین استم تو دلشادم نما
دولت جاوید بر مسکین ببخش — تا برد از کنز احسانت بخش
تو مکن من را بدام غم دوچار — ای رحیم ای کردگار هفت و چار
هم حرارت هم خمودت از تو هست — دستگیرم شو که پای دل شکست
هر نفس که من برآید ای فغان — امتحان است و مرا دارد زیان
کاش که ببریده میشد این نفس — طیر روحم میپریدی زین قفس
میشدم آزاد زین دام و رسن — فارغ از رنج و کدورات و محن
چون ترا دارم خدایا باک نیست — کو نفس پاک است یا خود پاک نیست
خود تو غفار ذنوبی ای غفور — سلسبیلم ده بجای آب شور
طبع حیوانی پی ملح اجاج — می شتابد از خطا و اعوجاج
کو زره ببریده بیره میروم — وز سوی نار جهنم میدوم
دستگیری کن تو بر این ناتوان — ایکه هستی رهنمای گمرهان
کوثر و تسنیم بخشا ای کریم — بر من محزون دلخون سقیم
ای طبیب جمله اسقام و مرض — سقم و رنجم را بصحت کن عوض
من خطا کردارم و شوم و پلید — بر عطا و عفو تو دارم امید
گر نگیری خورده بر من ای رؤف — هم ببخشائی گناهم ای عطوف
متصل هستم گرفتار خطا — منفصل نی دستم از ذیل عطا
ای خطا بخشنده غفار نبیل — جذب کن من را بهنگام رحیل
وای عطایت ماحی کل گناه — ده مرا بر باب فضل خود پناه
بر امید عفو و صفحت ای جلیل — کردم از فرط گنه خود را ذلیل
چونکه ذلت بهر خود کردم قبول — تو عزیزم دار ای حی بذول

سوخت جانم کز نیران ذنوب ... اب رحمت دیز ای رب ربوب

چونکه نار معصیت شد مشتعل ... التجا آرم بفضلت متصل

التجا آرم که غفاری کنی ... پرده ها پوشی و ستاری کنی

چاره ام کو غیر عجز و التجا ... ای یم بخشایش و بحر سخا

گاه عجز و زاری و وقت نیاز ... هم مددکاری تو کن ای بی نیاز

ور نه بی تائیدت ای شاه الست ... این دل و جان نفس منقوص هست

هین مهل من را بمن ای ذو المنن ... و ره هلی من را بمن ای وای من

من که هستم من چه هستم من توئی ... شه توئی مسکن توئی مامن توئی

ای خدای قادر فرد صمد ... ایکه هم لم یولد هم لم یلد

این کتاب از فضل تو شد ابتدا ... منتهی هم شد بزاری ای خدا

این حکایات و تماثیل ای ودود ... گفته شد از بهر ایقاظ رقود

شاید آنکه طفلهای مکتبی ... بهره برگیرند از هر مطلبی

ز ابتدای سن حقیقت جو شوند ... در صراط معرفت ره پو شوند

دست بر دامان فضلت افکنند ... چنگ بر ذیل عنایاتت زنند

وا رهند از شومی جهل و غرور ... مطلع گردند از یوم نشور

که پس از امروز فردائی بود ... این بنا را نیز بنائی بود

این جهان را صانعی باشد وحید ... آسمان را چه زو باشد وطید

این اول دفتر که گفتم ای کریم ... هست همچون هو فتاح علیم

بعد از این دفتر بگویم ای رحیم ... از حروفات و حکایات عظیم

این اول دفتر چو اشکوفه بود ... در دوم دفتر ز فضلت میرسد

پس حکایتها که مانده ناتمام ... با چنین حالت بگویم والسلام

در نهایت و معذرت از خوانندگان مجرم گوید

الست: ... سید پاکی ...

منقوص: نقص شده

ایقاظ: بیدار

رقود: خوابیدگان

یوم نشور: از زنده شدن اموات

وطید: محکم

ایکه تو خواننده‌ئی این باب را / با خبر هما اولوا الالباب را

که جوانی گفته اندر نیم سال / این کتاب از فضل حی بیمثال

هر طرف بهر سیاحت میگذشت / تا که بهره برد از انچه گشت

عمر او سی سال باشد ای برادر / هم بود سیاح اندر هر دیار

زابتدای عمر بیست و پنج سال / بود عاری زهمه فضل و کمال

ناگهان تابید بروی نور علم / بود از کدس خرد او بخش وصلم

بوی گل سوی گلستانش ببرد / ورنه نتوانست کی این ره سپرد

پنج سال او کوششی بسیار کرد / تا ز درد عشق خود بیمار کرد

چونکه شد بیمار عشق روی دوست / مغز را بگرفت و برافشاند پوست

گفت او از شوق ابنای وطن / دفتری کو عاری است از ریب وظن

با لسان حال و با فرط خضوع / می بگوید با اصول و با فروع

عیب پوشی شرط انسانیت است / عیب پوش است آنکه باشد پر خوست

من ز فرط ذوق گفتم این کتاب / تو مجو عیب از او مقصد بیاب

عیب جستن در کلام و در انام / کی بود ز اداب انسان تمام

عیب چون دیدی تو اندر این کتاب / گر بپوشانی بود عین ثواب

تو بپوشان عیب یا رب انام / هم بپوشاند عیوبت والسلام

سال تاریخش بگویم من بهیچ
یکهزار و سیصد است و بیست و پنج
قد فرغت من التسوید فی یوم الجمعه
من شهر شوال سنه ۱۳۲۸ هجری

۱ کسر: حصه
۲ وصلم: بهره
۳ ابناء: فرزندان
۴ انام: خلق خدا

کشف حکایات است

کشف الحکایات

صفحه	سطر	کشف الحکایات
۱۵۴	۱۷	در مناجات با صراف حقیقی گوید
۱۵۶	۱۱	حکایت آن شخص که گوهری یافت الی آخر
۱۵۸	۱۲	بیان یقین و گمان و مثل آن مثل دو مرغ الی آخر
۱۶۰	۱۵	در مراتب عشق خود قائل است
۱۶۴	۹	اشاره بآنکه حضرت ختمی مرتبت خلق جهول غفول را بصراط مستقیم دعوت فرموده
۱۶۵	۲	اشاره بآیه مبارکه و قالوا لن نؤمن لک حتی تفجر لنا من الارض ینبوعا
۱۶۶	۲	قل سبحان ربی هل کنت الا بشرا رسولا
۱۶۶	۱۱	حکایت آن شخص مازندرانی که در بهبهان دیده
۱۶۹	۹	حکایت مریضیکه حکما او را دوای غیر معتاد میدادند علاج نمی شد
۱۷۱	۵	حکایت آن پادشاه از شخص که دختر خواست
۱۷۴	۱۵	حکایت آن جوان که با عوانان راز خود بگفت
۱۷۵	۱۲	در مقام نصیحت بآن شخص که گرفتار آن
۱۷۶	۴	قال رسول الله لو اعلم ابا ذر فی ما قلب لسلمان لقتله او کفره
۱۷۸	۲	فی مناجات
۱۷۸	۱۷	رجوع بحکایت منصور سرود
۱۷۹	۱۰	بیان آنکه اوایل امر حضرت ختمی مرتبت نظر با ضعفا و اغنیا اولاد امر نفرموده
۱۸۰	۱۵	قصه خارکنی که نصیب شدن او از عطای سلطان
۱۸۲	۱۷	بلبلی در گلستانی آشیانه داشت کیا شتر نو بدید دلخوار از گلبن بلانه خو برد و سر
۱۸۴	۱۲	مناجات با قاضی الحاجات و رجوع بحکایت غلام

الحمد لله والمنة که در زمان بهجت توامان
سلطان الاعظم و الخاقان المعظم دولت
ابد مدت قوی شوکت خسرو جمجاه
اعلیحضرت پادشاه جوانبخت احمد شاه
قاجار خلد الله ملکه
اید الله عزه و برهانه این کتاب
مستطاب الموسوم ببدیع المعانی
بزیور طبع پیراسته گردید
فی دویم محرم
سنه ۱۳۴۱